



گروه فرسنگی، هنری، اخو

www.EkhoGroup.Blog.ir

رساله‌ی پروتاگوراس

اثر افلاطون

دوست: سقراط، از کجا می آئی؟ چه می پرسم؟ بی گمان باز در پی [آلکیبیادس](#) زیبا بوده ای. من نیز چند روز پیش او را دیدم و الحق هنوز بسیار زیباست. ولی سقراط، پنهان نماند که از نوجوانی گذشته و مرد شده و ریشی انبوه چهره اش را فرا گرفته است.

سقراط: چه عیب دارد؟ مگر با هومر هم آواز نیستی که می گوید: «زیبائی جوانان آن گاه به کمال می رسد که رخسارشان به ریشی انبوه آراسته گردد.» آلکیبیادس اکنون در این مرحله است.

دوست: راست از نزد او می آئی و هنوز نظری با تو دارد؟

سقراط: البته، خصوصاً امروز که به یاری من رسید و از من مردانه دفاع کرد. با این همه نکته ای می گویم که تو را به شگفتی خواهد آورد: با آنکه آلکیبیادس حاضر بود اعتنائی به او نداشتیم و حتی گاه حضور او را از یاد می بردم.

دوست: چه شده بود؟ گمان نمی برم اقلاً در این شهر کسی زیباتر از او یافته باشی.

سقراط: آری، چه کسی یافته ام به مراتب زیباتر از او.

دوست: چه می گوئی؟ اهل این شهر است یا بیگانه؟

سقراط: بیگانه.

دوست: از کدام شهر؟

سقراط: از آبده را.

دوست: و چنان زیباست که او را بر پسر کلینئاس برتری می نهی؟

سقراط: چگونه برتری نهم؟ مگر آنکه داناتر است زیباتر نیست؟

دوست: پس سقراط، چنین پیداست که در محضر مرد دانائی بوده ای.

سقراط: آری، داناترین مردمان. زیرا همه برآنند که امروز در جهان هیچ کس داناتر از [پروتاگوراس](#) نیست.

دوست: چه می گوئی؟ پروتاگوراس در اینجا است؟

سقراط: آری، سه روز است.

دوست: و تو از نزد او می آئی؟

سقراط: آری، و ساعتی با او گفتم و گو کردم و به سخنش گوش دادم.

دوست: پس به این جوان بگو برخیزد و خود به جای او بنشین و اگر مانعی نمی بینی گفت و شنودهایی را که با هم کرده اید به ما بازگو کن.

سقراط: هیچ مانعی نیست. حتی خوشنود خواهم شد اگر گوش فرا دارید.

دوست: با کمال اشتیاق گوش خواهیم داد و بسیار سپاسگزار خواهیم بود.

سقراط: اکنون که اشتیاق از هر دو سر است پس گوش کنید:

دیشب بامداد تازه دمیده بود که هیپوکراتس پسر آپولودوروس و برادر فزون با عصائی در خانه ما را کوبید و همینکه باز کردند با شتاب درآمد و فریاد برآورد: «سقراط بیدار شده ای یا هنوز در خوابی؟» صدایش را شناختم و گفتم: «هیپوکراتس، چه خبر آورده ای؟»
گفت: خبر خوبی.

گفتم: خدا کند چنین باشد. چه شده است که چنین زود آمده ای؟

نزدیکتر آمد و گفت: پروتاگوراس آمده است.

گفتم: او از پریروز اینجاست. مگر تو امروز شنیده ای؟

گفت: آری، به خدا سوگند دیشب شنیدم. در تاریکی به یاری دستها رختخواب مرا پیدا کرد و در کنار من نشست و گفت: دیشب از اونیوس دیر بازگشتم. برده ی من ساتیروس گریخته است. دیروز می خواستم به تو بگویم که به جست و جوی او خواهم رفت ولی سخنی دیگر به میان آمد و فراموش کردم. شب پس از آنکه بازگشتم و شام خوردیم هنگامی که می خواستیم بخوابیم برادرم گفت پروتاگوراس آمده است. خواستم همان دم به نزد تو بیایم ولی دیدم دیر است و شب از نیمه گذشته. بامداد همینکه بیدار شدم برخاستم و آمدم.
چون شور و حرارت او را می شناختم گفتم: چه شده؟ مگر از پروتاگوراس بدی دیده ای؟

خندید و گفت: آری، سقراط، به خدا سوگند از او بدی دیده ام زیرا یگانه دانشمند جهان است و مرا چون خود نمی کند

گفتم: یقین بدان که اگر به او نقدینه ی کافی بدهی و منتش را بپذیری از آنچه می داند به تو نیز خواهد آموخت.

گفت: خدا کند چنین باشد. چه در آن صورت نه از مال خود دریغ خواهم ورزید و نه از دارائی دوستانم. به اینجا نیز برای آن آمده ام که از تو بخواهم مرا به نزد او ببری و درباره ی من با او سخن بگوئی. من گذشته از اینکه هنوز جوانم، تا کنون نه پروتاگوراس را دیده ام و نه با او گفت و گوئی کرده ام. نخستین بار که به آتن آمد کودک بودم ولی در ستایش او سخنهای فراوان شنیده ام و همه برآند که در سخنوری استادتر از او نیست. بیا بی درنگ به نزد او برویم و او را پیش از آنکه از خانه بیرون رود ببینم. شنیده ام در خانه کالیاس پسر هیپونیکوس ساکن است. بیا برویم!

گفتم: عزیزم، هنوز بسیار زود است. بهتر است برخیزیم و اندکی در حیاط گردش کنیم تا هوا روشن شود و آنگاه برویم. از این گذشته پروتاگوراس بیشتر اوقات در خانه است و یقین بدان که او را خواهیم یافت.

پس از این گفت و گو برخاستیم و به حیاط رفتیم. برای آنکه بدانم هیپوکراتس درباره ی تصمیم خود تا چه اندازه اندیشیده است گفتم: هیپوکراتس، اکنون که می خواهی به نزد پروتاگوراس بروی و دارائی خود را نثار او کنی، می دانی به نزد که می روی؟ اگر به نزد همانم خود هیپوکراتس کئوسی می رفتی تا با پرداخت مزد از او درس بگیری، و از تو می پرسیدند «هیپوکراتس کیست و هنرش چیست؟» چه پاسخ می دادی؟

گفت: می گفتم «پزشک است.»

گفتم: اگر باز می پرسیدند «از او درس می گیری که چه بشوی؟»

چه گفتمی؟

گفت: می‌گفتم «از او درس می‌گیرم تا پزشک شوم.»

گفتم: و اگر می‌خواستی به نزد پلی‌کلیتوس ارگوسی یا فایدیاس پرسیدی: «آنان چه هنر دارند؟» چه پاسخ می‌دادی؟

گفت: می‌گفتم پیکر تراشند.

گفتم: پیکر تراش.

گفتم: خوب گفتی. اکنون که من و تو به نزد پروتاگوراس می‌رویم و آماده ایم دارائی خود و دوستانمان را به او بدهیم اگر از ما بپرسند: «سقراط و هیپوکراتس، پروتاگوراس کیست و هنرش چیست؟» چه خواهیم گفت؟ چنانکه می‌دانی، فایدیاس را پیکر ساز می‌نامند و هومر را شاعر. پروتاگوراس **سوفیست** است.

گفتم: پس به نزد سوفیستی می‌رویم تا مزد بدهیم و هنرش را بیاموزیم؟

گفت: البته.

گفتم: ولی اگر کسی بپرسد: «هنر او را می‌آموزی تا چه بشوی؟» چه پاسخ خواهی داد؟

در روشنائی بامداد دیدم هیپوکراتس سرخ شد. ولی پس از اندکی تأمل گفتم: «ناچار خواهیم گفت می‌خواهم سوفیست شوم.»

گفتم: تو را به خدا سوگند می‌دهم شرم نداری که در نزد یونانیان به سوفیستی شهره شوی؟

گفت: سقراط، اگر راست خواهی به خدا سوگند شرم دارم.

گفتم: شاید مراد تو از درس خواندن در نزد پروتاگوراس آن نیست که سوفیست شوی، بلکه مقصودت همان است که هنگام آموختن زبان و ورزش و موسیقی داشتی. آن فنها را برای آن نیاموختی که پیشه‌ی خود سازی بلکه می‌خواستی از آنها بی‌بهره نمایی زیرا هر مرد آزاد برای آنکه در زندگی کامیاب شود ناچار است ادبیات و ورزش و موسیقی بیاموزد.

گفت: مرادم همان است که گفتی.

گفتم: پس آگاه هستی که در این دم به چه کار می‌خواهی دست بزنی یا نه؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: امروز بر آن شده‌ای که روح خود را به سوفیستی بسپاری تا آن را بپرورد. می‌دانی سوفیست کیست؟ اگر پاسخ این سؤال را ندانی. معلوم خواهد شد نمی‌دانی روح خود را به چگونه کسی می‌سپاری، و آیا از افت و خیز با او سود خواهی بد یا زیان؟

گفت: گمان می‌کنم می‌دانم.

گفتم: پس بگو سوفیست کیست؟

گفت: سوفیست همچنانکه از نامش پیداست، کسی است که با دانش سر و کار دارد.

گفتم: این تعریف درباره‌ی نقاش و معمار نیز صادق است زیرا اینان نیز دارای دانش اند. مثلاً اگر از ما بپرسند: «دانش نقاش راجع به چیست؟» خواهیم گفت: «تصویرسازی». همچنین است در دیگر موارد. ولی اگر بپرسند: «سوفیست از کدام دانش بهره‌مند است و دانش او راجع به چیست؟» چه خواهیم گفت و کدام هنر را نام خواهیم برد که سوفیست در آن استاد است؟

گفت: سوفیست می تواند شاگردان خود را در سخنوری توانا سازد.

گفتم: شاید این پاسخ درست باشد ولی کافی نیست. زیرا روشن نشد که سوفیست ما را به سخنوری درباره ی کدام موضوع توانا می سازد؟
مثلا استاد موسیقی شاگرد خود را توانا می سازد تا درباره ی هنری که به او آموخته است سخن براند، یعنی درباره ی موسیقی. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: سوفیست ما را به سخنوری درباره ی کدام موضوع توانا می سازد؟ آیا نه درباره ی هنری که به ما می آموزد؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: سوفیست چه هنر دارد و به شاگردان خود چه می آموزد؟

گفت: سقراط، به خدا سوگند نمی دانم چه بگویم.

گفتم: عجب! هیچ می دانی روح خود را به چه مخاطره ای می افکنی؟ اگر می خواستی تن خود را به کسی بسپاری تا آن را بپروود و نمی دانستی که او تن تو را نیرومند خواهد ساخت یا ناتوان، بی گمان نخست در آن باره نیک می اندیشیدی و بارها با دوستان و خویشان خود شور می کردی. ولی درباره ی پرورش آن جزء وجودت که بسی ارجمند و والاتر از تن است و نیکی و بدی تو بسته به نیکی و بدی آن، نه با پدر و برادر خود شور کرده ای و نه با ما که دوستان تو هستیم، و هیچ نپرسیده ای آیا رواست که روح خود را به این بیگانه تازه از راه رسیده بسپاری یا نه؟ بلکه چون دیشب از آمدن او آگاه شده ای امروز بدین قصد که با من به نزد او بروی و دارائی خود و دوستانت را در پای او بریزی چنانکه گوئی بر تو مسلم شده است که به هر حال باید به پروتاگوراس سرسپاری و حال آنکه نه او را می شناسی و نه چنانکه خود می گوئی تا کنون با او گفت و گوئی کرده ای بلکه همین قدر می دانی که او سوفیست است بی آنکه بدانی سوفیست کیست و چه هنر دارد؟

گفت: سقراط، حق به جانب توست.

گفتم: هیپوکراتس، سوفیست دکانداری است که غذای روح می فروشد؟

گفت: غذای روح چیست؟

گفتم: غذای روح دانش است. ولی باید بهوش باشیم تا سوفیستها مانند کسانی که غذای تن می فروشند با ستایش کالای خود ما را نفرینند. چنانکه می دانی اینان هیچ نمی دانند کدام یک از کالاهائی که می فروشند برای تن سودمند است و کدام زیان آور. با این همه برای جلب خریداران همه ی کالاهای خود را می ستایند. خریداران نیز، اگر پزشک یا استاد ورزش نباشند، آنها را می خزند و بکار می برند بی آنکه از سود و زیان آنها آگاه باشند. فروشندگان دانش نیز چنین اند چه آنان نیز در شهرها می گردند و کالای خود را می ستایند و آن را به هر که پیش آید می فروشند، در حالی که نه خود از سود و زیان آن کالا آگاهند و نه خریداران، مگر آنکه در میان خریداران بر حسب اتفاق کسی یافت شود که روح آدمی را بشناسد و بداند که برای آن چه نیک است و چه بد. پس تو نیز اگر از آن شناسائی بهره داری، می توانی بی نگرانی دانشی را که برای روح خود سودمند می دانی از پروتاگوراس یا دیگری بخری و گرنه بهوش باش تا با مهره هائی که درست داری بازی خطرناکی نکنی، و بدان که خریدن دانشها به مراتب خطرناکتر از خریدن خوردنیها و آشامیدنیهاست. چه هر گاه خوردنی یا آشامیدنی بخری، می توانی آن را در ظرفی بریزی و به خانه ببری و پیش از آنکه وارد تن خود کنی به پزشکی بنمائی و بپرسی که بکار بردن آن سود در بردارد یا زیان، و اگر زیان ندارد چه مقدار باید بکار برد. ولی دانش را نمی توان در ظرفی جدا ریخت بلکه همینکه بهای آن را پرداختی باید آن را بیاموزی و در روح خود جای دهی. از این رو بی درنگ سود و زیان آن عاید تو می گردد. پس بهتر

آن است که در این باره با سالخوردگان شور کنیم زیرا ما خود هنوز جوانیم و روا نیست در مسأله ای چنین غامض بی راهنمایی دیگران تصمیم بگیریم. با اینهمه بیا اکنون به نزد پروتاگوراس برویم و سخنانش را بشویم و آن گاه عقیده ی دیگران را درباره ی آنها جویا شویم چه یقین می دانم که پروتاگوراس در آن تنها نیست بلکه هیپاس ایسی و شاید پرودیکوس کنوسی و صاحب نظرانی دیگر در آنجا هستند.

با این تصمیم به راه افتادیم و چون به در خانه ی کالیاس رسیدیم اندکی ایستادیم تا گفت و گویی را که در راه آغاز کرده بودیم پایان برسانیم. دربان خانه از گشودن و بستن در برای سوفیستهای که به خانه ی کالیاس رفت و آمد می کردند خسته بود چه هنگامی که ما در زدیم و باز کرد و ما را دید گفت: «باز هم سوفیست؟ خواجه ام دیگر وقت ندارد» و در را بست. ناچار شدیم دوباره در بزنییم و او از پشت در پاسخ داد: «مگر نشنیدید که گفتم وقت ندارد؟» گفتم ما سوفیست نیستیم و با کالیاس کار نداریم بلکه به دیدن پروتاگوراس آمده ایم. وقتی که این سخن را شنیدی از روی اکراه در را گشود.

چون به درون رفتیم پروتاگوراس را دیدیم که در ایوان خانه قدم می زد. در یک سوی او کالیاس پسر هیپونیکوس و برادر مادری او پارالوس پسر پریکلس، و خارمیدس پسر گلاکون حرکت می کردند و در سوی دیگر کسانتیپوس پسر دیگر پریکلس و فیلیپید پسر فیلوملوس و آنتوموروس نامدارترین شاگرد پروتاگوراس. به دنبال آنان نیز گروهی بیگانه در حرکت بودند که پروتاگوراس از شهرهای مختلف گرد آورده و مانند ارفئوس با الحان دلنشین خود مسحور ساخته بود و همه چشم به دهان او دوخته بودند. در آن میان چند تن آتنی نیز دیدیم. از تماشای این جمع لذت فراوان بردم خصوصاً چون دیدم که چگونه با خشوع و فروتنی راه می روند و مراقبتند که مبادا گامی از پروتاگوراس پیشتر بیفتند. هر بار که پروتاگوراس به پایان ایوان می رسید و می خواست بازگردد پیروانش با چاپکی شگفت انگیز به دو دسته تقسیم می شدند و نیم دایره ای می ساختند و راه را برای پروتاگوراس می گشودند و خود با خضوع و احتامی بیش از اندازه به دنبال او به راه می افتادند.

به قول هومر «نخستین مردی که پس از او دیدم» هیپاس ایسی بود که در ایوان روبرو در میان هواداران خود اریکسیماکوس پسر آلومه نوس و فایدروس و آندرون پسر آندروتیون و چند تن بیگانه بر صندلی راحتی نشسته بود. گمان می کنم اینان درباره طبیعت و اجرام آسمانی پرسشهایی از او می کردند و او چون پادشاهی از مسند کبریائی خود به یکایک آنان پاسخ می داد.

«پس از او چشمم به تانتالوس افتاد»، یعنی پرودیکوس کنوسی را دیدم. او در جایی که پیشتر انبار آذوقه هیپونیکوس بود و اکنون کالیاس به سبب کثرت مهمانان خالی کرده و به صورت اتاقی درآورده است زیر پوستینی خزیده بود. در کنار او پوزانیاس اهل کرامه جای داشت. جوانی بسیار زیبا هم در آنجا بود و چنین می نمود که به سیرت نیز زیباست. او را **آگاتون** می خواندند و گمان می کنم معشوق پرودیکوس بود. علاوه بر آنان، پسر کفیس و پسر لوکولوفیدس و چند تن دیگر نیز در آنجا بودند. گرچه مشتاق بودم سخنان پرودیکوس را که به عقیده ی من خدای خرد و دانش است بشنوم ولی از دور نمی توانستم بفهمم چه می گوید زیرا صدای بم او در اتاق چنان می پیچید که سخنش نامفهوم می گردید.

چندی نگذشت که آلیکیادس زیبا و پسر کاله شروس نیز آمدند. پس از آنکه از تماشای فارغ شدیم به سوی پروتاگوراس رفتیم و گفتم: پروتاگوراس، من و این هیپوکراتس تقاضائی از تو داریم.

گفت: میل دارید با من در خلوت سخن بگوئید یا در برابر این جمع؟

گفتم: برای ما فرقی ندارد. بگذار مقصود خود را بیان کنیم و آن گاه تو خود بگو که چه باید کرد.

گفت: بگوئید.

گفتم: این جوان که هیپوکراتس نام دارد اهل این شهر و پسر آپلودوروس است. از خانواده ای بزرگ برخاسته است و به عقیده ی من در استعداد کم از همسالان خود نیست. آرزو دارد مردی برجسته و نامدار شود و معتقد است که اگر در حلقه ی شاگردان تو درآید بهتر و زودتر به مقصود خواهد رسید. اکنون بیندیش و بگو که در این باره تنها می خواهی با ما سخن بگوئی یا در حضور دیگران؟

گفت: سقراط، احتیاطی که برای رعایت حال من می کنی بجاست. زیرا بیگانه ای که از شهری به شهری می رود و جوانان را بر آن می دارد که به خویشان و هموطنان خود پشت کنند و بر او گروند، و مدعی است که جوانان تنها در پرتو افت و خیز با او بهتر توانند شد، همواره باید بهوش باشد زیرا در هر شهر دشمنانی تازه می یابد و از رشک و کینه توزی بدخواهان ایمن نمی ماند. سوفیستی به عقیده ی من هنری تازه نیست و از دیرباز در همه جا بوده. ولی کسانی که آن را پیشه ی خود ساخته اند از بیم دشمنان و کینه جویان همواره کوشیده اند هنر خود را پنهان کنند و بدین منظور هر یک نامی دیگر بر خود نهاده است. بعضی چون هومر و هزیود و سیمونیدس هنر خود را در پرده ی شعر نهان داشته اند و برخی دیگر مانند اورفئوس و موزایوس عنوان مفسر دستوره های مذهبی به خود نهاده اند. کسانی مانند ایکوس تارنتی و هرودیکوس سیلمریائی که اصلا از مگار است به بهانه ی تعلیم ورزش به اشاعه ی هنر خود پرداخته اند و همشهری تو آگاتوکلس که سوفیست بزرگی است و پیتوکلایدس کئوسی و بسی مردان دیگر از این دست برای رسیدن به مقصود به موسیقی توسل جسته اند. ولی من با آنان همدستان نیستم زیرا آنان همه ی آن وسائل را برای آن بکار می برند که ساستمداران و مردان با نفوذ را بفریبند و هنر خود را از دیده ی آنان پوشیده دارند زیرا توده ی مردم از این مسائل چیزی در نمی یابد و به هر سازی که سیاستمداران بنوازند می رقصند. ولی به عقیده ی من همه رنج بیهوده برده و از مقصود دور مانده اند. از این گذشته اگر کسی بخواهد از دست مردان با نفوذ بگریزد ولی در حین گریز به چنگ افتد بر او بدگمان تر می شوند و تهمت نیرنگ بازی و توطئه گری می نهند. از این رو من راهی خلاف راه آنان در پیش گرفته ام و همه جا فاش می گویم که سوفیست هستم و پیشه ام آموزگاری است زیرا معتقدم بهترین دوراندیشی این است که آدمی خود را چنانکه هست بنماید نه آنکه عنوانی نادرست بر خود بنهد. پنهان نماند که هیچ گاه از احتیاط نیز فروگذاری نکرده ام. در نتیجه با اینکه دیرگاهی است به هنر سوفیستی می پردازم و در این پیشه عمری به سر آورده و به جایی رسیده ام که به منزله ی پدر همه ی شما هستم، خدا را شکر که تا امروز از این رهگذر گزندی ندیده ام. پس بهتر آن است که هر چه در دل دارید در حضور این جمع بیان کنید.

چون دریافتم که پروتاگوراس قصد خود نمائی دارد و می خواهد پرودیکوس و هیپپاس و دیگران ببینند که ما نیز از ستایشگران او هستیم، گفتم: پس بگذار به پرودیکوس و هیپپاس و شاگردان آنان نیز بگوئیم تا بیایند و گفت و گوی ما را بشنوند.

گفت: پیشنهاد خوبی است.

کالیاس چون این بشنید گفت: بهتر نیست حلقه وار بنشینیم و مجلسی بسازیم تا نشست بحث کنید؟ همه موافقت کردند و در آنجا که هیپپاس نشسته بود و نیمکت و صندلی به اندازه ی کافی بود جا برای نشستن همه فراهم کردیم. کالیاس و آلکیبیادس پرودیکوس را نیز از رختخواب بلند کردند و با دوستان و شاگردانش آوردند. چون گردهم نشستیم و مجلس آماده شد پروتاگوراس گفت: سقراط، اکنون که همه جمع شده ایم سخنی را که می خواستی درباره ی این جوان بگوئی آغاز کن.

گفتم: پروتاگوراس، علت آمدن ما به اینجا همان است که اندکی پیش شنیدی. هیپوکراتس دوست من است و اشتیاق به صحبت تو دارد. ولی نخست می خواهد از تو بشنود که اگر در حلقه ی شاگردان تو درآید از افت و خیز با تو چه سود خواهد برد. سؤال ما همین است.

پروتاگوراس گفت: جوان، نتیجه ای که از مصاحبت من خواهی برد این است که در پایان نخستین روز چون به خانه برگردی بهتر از هنگامی خواهی بود که از خانه بیرون آمده ای، روز دوم بهتر از روز نخستین خواهی بود و روز سوم بهتر از روز دوم، و به همین سان هر روز بهتر از روز پیشین خواهی شد. چون سخن پروتاگوراس پایان رسید، گفتم: پروتاگوراس، آنچه گفتی نه تنها شگفت انگیز نیست بلکه کاملا طبیعی است. تو خود نیز با این سالخوردگی و دانشمندی اگر از کسی چیزی بیاموزی، بهتر از هنگامی خواهی شد که آن را نمی دانستی. ولی فرض کن هیپوکراتس یکبار به قصد خود را تغییر دهد و به نزد زوکسیپوس به او بگوید: «هر روز که در مصاحبت من بسر

ببری پیشرفت خواهی کرد و بهتر از روز پیشین خواهی گردید»، و هیپوکراتس بپرسد: «در کدام هنر پیشرفت خواهم کرد و بهتر خواهم گردید»، بی گمان زوکسیپوس پاسخ خواهد داد: «در هنر نگارگری». همچنین اگر به نزد اورتاگوس بروی و همان سخن را از او بشنود و سپس از او بپرسد که در مصاحبت او در کدام هنر پیشرفت خواهم کرد و بهتر خواهد شد، بی گمان اورتاگوس پاسخ خواهد داد: «در هنر نواختن نی». پس تو نیز به این جوان، و به من که به جای او می پرسم، پاسخ بده که هیپوکراتس در پرتو مصاحبت تو در کدام هنر پیشرفت خواهد گردید؟

پروتاگوراس سخن مرا تا پایان شنید و آن گاه گفت: سقراط، نیک می پرسی و من به کسانی که راه پرسیدن را نیک می دانند با رغبت و اشتیاق پاسخ می دهم. هیپوکراتس اگر شاگرد من شود از رنجهایی که شاگردان سوفیستهای دیگر می برند در امان خواهد ماند. سوفیستها شاگردان خود را می آزارند و جوانانی را که تازه از رنج دبستان رهائی یافته اند مجبور می سازند چیزهایی تازه بیاموزند و دانشهایی مانند حساب و هندسه و ستاره شناسی و موسیقی فراگیرند (و هنگامی که این جمله را می گفت نگاهی پرمعنی به سوی هیپیباس کرد) ولی شاگردان من مجبور نیستند چیزی بیاموزند جز آنکه برای آموختن آن به نزد من آمده اند. هنری که هیپوکراتس از من خواهد آموخت این است که در زندگی خصوصی خانه ی خود را چگونه سامان دهد و در زندگی اجتماعی چگونه از راه گفتار و کردار در اداره ی امور کشور سهیم شود.

گفتم: اگر سخن تو را درست دریافته باشم مراد تو آئین کشور داری است و پیشه ی تو این است که برای اداره ی امور کشور مردان قابل تربیت کنی.

گفت: آری، هنر من همین است.

گفتم: اگر آن هنر را براستی دارا باشی، باید گفت هنری زیبا داری. ولی پروتاگوراس، من تاکنون بر این گمان بودم که آن هنر آموختنی نیست. ولی چون تو می گوئی آموختنی است نمی دانم سخن تو را چگونه بپذیرم. اکنون گوش فرادار تا بگویم چرا من در این گمانم که آن هنر نه آموختنی است و نه کسی می تواند دیگری را از آن بهره مند سازد: من نیز مانند همه ی یونانیان، آتنیان را مردمانی خردمند می دانم. ولی می بینم در انجمن شهر هنگامی که درباره ی ساختمانها بحثی پیش می آید آتنیان بی درنگ معماران را به انجمن می خوانند و به نظر آنان را جویا می شوند و همین روش را درباره ی همه ی کارهای دیگر که به عقیده ی آنان یاد دادنی و یاد گرفتنی است بکار می بندند و اگر کسی که در کاری صاحب نظر نیست بخواهد نظری اظهار کند، هر چند بسیار توانگر یا زیبا نامدار باشد، سخنش را نمی پذیرند بلکه به او می خندند و چندان مهمه و هیاهو می کنند تا یا خود او از انجمن بیرون شود و یا به دستور فرمانروای شهر کارگزاران دادگاه بیرونش کنند. ولی اگر موضوع بحث اداره ی امور کشور باشد هر کس اعم از آهنگر و کفشدوز و دروگر و بقال و توانگر و تهیدست حق دارد برخیزد و عقیده ی خود را بگوید و هیچ کس او را سرزنش نمی کند که چرا بی آنکه زمانی در صحبت آموزگار بسر برده و در این باره چیزی آموخته باشد در چنین موضوعی اظهار نظر می کند. از مشاهده ی این رفتار چنین نتیجه می گیرم که به عقیده ی آتنیان هنر کشور داری و قابلیت سیاسی یاد دادنی و یاد گرفتنی نیست. ولی تنها توده ی مردم چنین نمی اندیشند بلکه بزرگان قوم ما نیز آموختن قابلیت سیاسی به دیگران ناتوانند. مثلا پریکلز پدر این دو جوان، آموزگاران گرفتار تا هر چه آموختنی است به فرزندان او بیاموزند ولی قابلیت سیاسی را که خود به حد کمال دارا بود نه خود به آنان یاد داد و نه برای یاد دادن این هنر آموزگاران بر آنان گماشت بلکه آنان را به حال خود گذاشت تا چون دامهای بی چوپان در هر چراگاهی خواستند بچرند به امید آنکه خود بتوانند این قابلیت را پیدا کنند. اگر بخواهی مثالهای دیگری می توانم بیاورم. همان پریکلز سرپرست کلینياس برادر کهنتر این آلکیبیادس است و از بیم آنکه کلینياس در مصاحبت آلکیبیادس فاسد شود او را از آلکیبیادس جدا کرد و به خانه ی اریفون فرستاد تا در آنجا تربیت شود. ولی شش ماه نگذشته بود که او را به نزد آلکیبیادس بازگرداند زیرا نمی دانست با او چه کند. از این گونه مثالها فراوانی می توانم شاهد آورم براینکه از میان آن همه مردان بزرگ تاکنون یکی پیدا نشده است که بتواند کسی را، اعم از خویش و بیگانه، از حیث قابلیت سیاسی بهتر سازد. از این رو پروتاگوراس گرامی، گمان نمی کنم قابلیت سیاسی آموختنی باشد. با این همه اکنون که سخن تو را می شنوم در درستی گمان

خود به تردید می افتم چه تو را مردی دانشمند و جهان دیده می دانم که بسی چیزها آموخته و تجربه ها اندوخته و بسی هنرها را نیز خود ابداع نموده است. پس اگر می توانی بر ما روشن کنی که قابلیت آموختنی است دریغ مکن.

گفت: البته دریغ نخواهم کرد. ولی این نکته را از چه راه می خواهید روشن کنم: به یاری استدلال یا از راه داستانهائی که سالخوردهگان به جوانان می گویند؟

حاضران مجلس تقاضا کردند از هر راه که خود بهتر می داند مطلب را توضیح دهد.

گفت: گمان می کنم بهتر است داستانی بگویم: در روزگاران گذشته، زمانی بود که در جهان تنها خدایان بودند و هیچ آفریده ای نبود. چون روز آفرینش جانداران فرا رسید خدایان آنان را در شکم زمین از خاک و آتش و دیگر عناصر ساختند. چون خواستند آنان را به جهان روشنایی برآورند پرومته اوس و اپی مته اوس را بر آن گماشتند که نیروهای گوناگون را میان آنان تقسیم کنند. اپی مته اوس به پرومته اوس گفت: «بگذار کار تقسیم نیروها را من به تنهایی انجام دهم. آن گاه بیا و بازرسی کن». پرومته اوس پذیرفت و اپی مته اوس نیروهای گوناگون را میان جانداران تقسیم کرد. به برخی نیروی تن فراوان داد ولی سرعت نداد. به برخی دیگر که ناتوان تر بودند سرعت بخشید. گروهی را با سلاحها و وسایل دفاع مجهز ساخت و برای آنان که بی دفاع مانده بودند چاره ای دیگر اندیشید. به جانورانی که جثه ای کوچک داشتند پر و بال عطا کرد یا توانائی زیستن در زیر زمین داد و برای آنان که جثه ای بزرگتر داشتند همان بزرگی جثه را وسیله دفاع ساخت. بدین سان در تقسیم سلاحها و نیروها موازنه ای برقرار کرد تا هیچ یک از انواع جانوران به سبب ناتوانی و بی دفاعی از میان نرود و نسلش برنیفتد. پس از آنکه همه را به وسایل دفاع مجهز نمود تن آنان را با پشمی انبوه یا پوستی ضخیم پوشاند تا هم آنان را از آسیب سرما و گرما مصون نگاه دارد و هم به هنگام خواب چون بستری نرم باشد. پاهای بعضی را با سم یا چنگال مجهز ساخت و بعضی دیگر را با پوستی سخت و ضخیم و بی خون. سپس انواع خوراکیها را میان آنان تقسیم کرد: یکی را به خوردن گیاهانی که از زمین می رویند فرمان داد و خوراک ها دیگری را از میوه هائی که از درختان حاصل می شود معین کرد. طعمه ی گروهی را هم از دیگر جانوران قرار داد و مقرر نمود که آنان زاد و ولد کمتر کنند. در مقابل، به جانورانی که طعمه ی دیگران می شوند کثرت نسل بخشید تا نوعشان نابود نگردد.

چون اپی مته اوس چندان فرزانه نبود همه ی وسایل و نیروها را به جانوران داد بی آنکه برای نوع بشر چیزی باقی بگذارد. از این رو درماند و ندانست غفلت خود را چگونه جبران کند. در این اثنا پرومته اوس آمد تا کار او را بازرسی کند و دید که همه ی جانوران مجهز گردیده اند ولی آدمی برهنه و بی سلاح مانده است. قضا را روز مقدر فرا رسیده بود تا آدمی جان گیرد و از شکم زمین به جهان روشنائی درآید. پرومته اوس چون چاره ای دیگر ندید هنرهای هفایستوس و آتنه، یعنی دانش و فنون راجع به ساختن وسایل راه، دزدید و به نوع بشر بخشید و چون بی آتش از آن فننها نتیجه ای بدست نمی آمد آتش را نیز به آنها افزود. بدین سان آدمی دانشی را که برای فراهم ساختن وسایل زندگی لازم بود دارا گردید ولی از هنر سیاست همچنان بی بهره ماند زیرا این هنر در گنجینه ی زئوس بود و پرومته اوس به جایگاه زئوس که دژی استوار است و دربانانی هشیار از آن پاسبانی می کنند راه نداشت در حالی که آسان توانسته بود به کارگاه مشترک آتنه و هفایستوس دست یابد و هنرهای آنان را بر باید و چنانکه می گویند پرومته اوس چندی بعد به کیفر این گناه رسید.

آدمی چون بدین سان از نیروئی خدائی بهره مند شد با خدایان پیوند خویشی یافت. از این رو یگانه جاندار بود که به خدایان ایمان آورد و پرستشگاههائی برای آنان بر پا کرد. سپس سخن گفتن را اختراع نمود و برای خود خانه و جامه و کفش و رختخواب ساخت و به کشت و زرع پرداخت.

ولی زمانی دراز آدمیان پراکنده می زیستند چون هنوز شهری وجود نیامده بود. از این رو همواره دستخوش حمله ی درندگان بودند و از آنان آسیب می دیدند زیرا اگر چه به یاری فنهای گوناگون وسایل زندگی خود را مانند خوراک و مسکن فراهم می ساختند ولی از پایداری در برابر جانوران درنده ناتوان بودند. از این رو کوشیدند تا گرد هم آیند و شهر و روستا بسازند و به پامردی یکدیگر از آسیب درندگان

رهائی یابند. ولی همینکه در جایی گرد آمدند به آزار یکدیگر پرداختند زیرا از هنر کشور داری و اصول زندگی اجتماعی بی بهره بودند. ناچار از یکدیگر جدائی گزیدند و پراکنده شدند و دوباره دستخوش آزار درندگان گردیدند.

ژئوس چون نوع بشر را در آستانه ی نابودی دید به وسیله ی هرمس شرم و عدالت را به روی زمین فرستاد تا به واسطه ی آن آدمیان با یکدیگر پیوند یا بند و در جامعه ها نظم و قانون برقرار گردد. هرمس از ژئوس پرسید: «شرم و عدالت را میان آدمیان چگونه تقسیم کنم؟ همان سان که هنرها و فنهای گوناگون تقسیم شده است؟ تقسیم فنون و هنرها بدین گونه است که مثلا هنر پزشکی چون به یک تن داده شد برای گروهی که از آن بی بهره اند کافی است. فنون دیگر نیز به همین قاعده تقسیم شده. آیا در تقسیم شرم و عدالت از این روش پیروی کنم یا همه را از آنها برخوردار سازم؟» ژئوس گفت: «چنان تقسیم کن که همه از آنها بهره مند شوند چه اگر تنها تنی از شرم و عدالت برخوردار باشند جامعه پایدار نخواهد ماند. حتی قانونی نیز به آنان بده که به موجب آن هر کس را که استعداد پذیرفتن شرم و عدالت ندارد بکشند زیرا وجود او برای جامعه زبانی بزرگ است.»

از این رو، سقراط گرمی، همه ی مردم، از جمله آتنیان، معتقدند در جایی که هنر معماری یا فنی دیگر موضوع بحث باشد تنها چند تنی که در آن هنرها استادند حق دارند در بحث و شور شریک شوند. و اگر کسی که از آن هنرها بی بهره است بخواهد اظهار نظر کند، چنانکه گفتی او را از انجمن بیرون می کنند و حق همین است. ولی آنجا که مسأله ای سیاسی در میان باشد، یعنی موضوعی که شرط اظهار رأی در آن بهره مندی سخن بگوید زیرا همه ی مردمان از این قابلیتها برخوردارند و اگر جز این بود جامعه پایدار نمی ماند. پس، سقراط، بدین علت است که به همه ی مردمان اجازه داده می شود در مسائل سیاسی رأی خود را بیان کنند.

برای اینکه در درستی این سخن تردید نماند، گوش فرادار تا دلیلی دیگر بیاورم بر اینکه مردمان معتقدند هر آدمی باید از عدالت و خویشتن داری و دیگر قابلیتهای انسانی بهره مند باشد. اگر کسی ادعا کند که در یکی از فنها، مثلا فن نی نواختن، استاد است و نتواند ادعای خود را ثابت کند همه به ریش او می خندند و حتی خویشان و دوستانش نیز او را سرزنش می کنند و ابله و دیوانه می خوانند. ولی در مورد عدالت و خویشتن داری عکس این قاعده صادق است چه اگر کسی اعتراف کند که از عدالت بی بهره است هر چند مردمان بدانند که راست می گوید همین راستگویی را دلیل ابله‌ی او می دانند زیرا معتقدند که هر کس لاقلاً باید به عدالت تظاهر کند گر چه برآستی عادل نباشد. همین خود دلیل روشنی است بر اینکه به عقیده ی همه مردمان هر کس باید به نحوی از انحاء از عدالت بهره ای داشته باشد و گرنه روا نیست در میان آدمیان بسر برد. پس ثابت شد که مردمان حق دارند در مسائل اجتماعی که شرط اظهار رأی در آنها بهره مندی از عدالت و خویشتن داری است به هر کس اجازه دهند عقیده ی خود را بگویند زیرا یقین دارند که هیچ یک از افراد آدمی از آن قابلیت بی بهره نیست. با این همه سقراط گرمی، آتنیان آن قابلیت را موهبتی طبیعی نمی دانند بلکه معتقدند فرا گرفتنی است و هر کس باید در تحصیل آن بکوشد. اکنون گوش فرادار تا این نکته را نیز ثابت کنم:

اگر در وجود کسی عیبی باشد و مردم بدانند که آن عیب طبیعی و مادرزاد است- مانند زشتروئی و کوچکی اندام- یا در نتیجه ی اتفاقی ناگوار عارض شده، آن کس را به سبب آن عیب سرزنش نمی کنند و کمر به مجازات او نمی بندند بلکه در او به دیده ی ترحم می نگرند چه این گونه نقص و کمال یا زاده ی طبیعت است یا ناشی از اتفاق. ولی اگر کسی از ملکات نیک که به کوشش و تمرین و آموختن بدست می آیند بی بهره و به صفاتی به عکس آن ملکات- مانند بیدادگری و بیدینی- که مانع پدیدار شدن قابلیت سیاسی هستند متصف باشد مردمان از او بیزار می گردند و سرزنشش می کنند و حتی گاه سزاوار کیفرش می دانند زیرا معتقدند که هر آدمی با کوشش و تمرین و آموختن می تواند از آنها رهائی یابد. سقراط گرمی، علت اینکه دولتها گناهکاران را به کیفر می رسانند جز این نیست که همه ی مردمان قابلیت انسانی را آموختنی می دانند و بر این عقیده اند که هر آدمی مکلف است در فرا گرفتن آن بکوشد. اگر علت مجازات گناهکاران را بررسی کنی خواهی دید که هیچ کس گناهکاری را تنها به جهت ارتکاب گناه مجازات نمی کند مگر آنکه مجازات کننده از خرد بری باشد و چون جانوری درنده در صدد انتقامجویی برآید. آنکه گناهکاری را به فرمان خرد به کیفر می رساند نه بدان جهت است که گناهی از او سر زده، زیرا با کیفر نمی توانگاه وقوع یافته را از میان برد. بلکه برای آن است که هم خود گناهکار عبرت بگیرد و همدیگران، تا در آینده هیچ یک از آنان در صدد ارتکاب گناه برنیاید. پس هر مجازات کننده ای این معنی را در نظر دارد که قابلیت اجتماعی فرا گرفتنی است و

با کوشش و تمرین می توان آنرا بدست آورد و مراد مجازات کننده این است که گناهکاران از راه نادرستی که در پیش گرفته اند ، برگردند

همه کسانی که چه در خانه خود و چه به نام جامعه و دولت گناهکارانرا کیفر می دهد تابع این عقیده اند و چنانکه می دانی همه مردم جهان و از جمله آتینان گناهکارانرا به کیفر می رساند . پس روشن است که آتینان مانند همه مردم بر این عقیده اند که قابلیت فراگرفتنی است .

سقراط گرامی ، گمان می کنم ثابت کردیم که همشهریان تو حق دارند رد انجمنهای ملی به هرآهگر و کفشدوز اجازه اظهار رای در مسائل سیاسی بدهند زیرا قابلیت اجتماعیرا آموختنی مس دانند.

اکنون می پردازیم به جزء دوم ایراد تو ، که گفتی چرا مردان بزرگ همه هنرهائی را که از آموزگار می توان آموخت به فرزندان خود می آموزند و بدین منظور آموزگاران بر آنان می گمارند ولی در مورد قابلیت سیاسی که خود به کمال دارند چنان نمی کنند و نمی کوشند که فرزندان خود را در این باره نیز بهتر از دیگران سازند.

در پاسخ این ایراد به داستانسرای نمی پردازم ، بلکه مطلب را از راه استدلال روشن می کنم .

آیا چیزی هست که همه افراد مردم باید از آن بهره مند باشند تا جامعه بتواند پایدار بماند ؟ برای اینکه از بررسی نتیجه ای شایان اعتماد بدست آوریم ناچاریم این نکته را نیک بشکافیم زیرا جز این راهی نمی بینم.

اگر چنان چیزی باشد ، و آن چیز درودگری یا آهنگری یا کوزه گری نباشد بلکه عدالت و خویشتن داری و دیانت ، و به عبارت دیگر قابلیت انسانی باشد ، و هرکس که بخواهد دانشی بیاموزد یا اثری بیافریند تنها به یاری آن قابلیت بتواند به مقصود برسد و هرکه از آن برخوردار نباشد از شناسائی هرچیز و آفریدن هر اثری ناتوان بماند ، پس لازم خواهد بود که هر آدمی اعم از مرد زن و کودک در تحصیل آن بکوشد و کسی که از آن بی بهره بماند تنبیه شود و کیفر ببیند تا مجبور شود از آن بهره برگیرد ، و اگر سرزنش و تنبیه در او کارگر نشود عضوی علاج ناپذیر بشمار آید و از کشور رانده یا کشته شود.

اگر حقیقت امر چنان باشد که گفتیم، در آن صورت چگونه ممکن است که مردان نامدار همه ی هنرها را به فرزندان را به فرزندان خود بیاموزند ولی در آموختن آن قابلیت کوتاهی می کنند؟ اگر در میان سیاستمداران چنان کسانی یافت شوند باید مخلوقاتی شگفت انگیز باشند زیرا پیشتر دیدیم که خود آنان قابلیت کوتاهی کنند؟ اگر در میان سیاستمداران چنان کسانی یافت شوند باید مخلوقاتی شگفت انگیز باشد زیرا پیشتر دیدیم که خود آنان قابلیت انسانی را آموختنی می دانند و به اهمیت آن نیز واقف اند و با این همه هر هنری را که نداشتن آن موجب سرزنش و کیفر و مرگ نیست به فرزندان خود می آموزند ولی قابلیت را که بی بهره ماندن از آن سبب مرگ یا تبعید است از آنان دریغ می دارند.

پس سقراط گرامی، اینکه گفتی مردان بزرگ آن قابلیت را به فرزندان خود نمی آموزند، درست نیست بلکه اگر نیک بنگری خواهی دید که همه کس از آغاز کودکی به تربیت فرزندان خود همت می گمارد. همینکه کودک به سن تمیز می رسد همه ی کسانی که پدر و مادر و دایه و لسه، می کوشند تا کودک به بهترین وجه ببار آید. گفتار و کردار او را هرگز از نظر دور نمی دارند و در هر فرصتی که پیش آید به او گوشزد می کنند که این درست است و آن نادرست، این نیک است و آن بد، این موافق دینداری است و آن گناه، این کار را باید کرد و از آن کار باید پرهیز نمود. اگر کودک از پند آنان پیروی نکند از راه تهدید و تنبیه به اطاعت مجبور می سازند همچنانکه باغبانان نهال کج را می پیچند و راست می کنند. سپس چون کودک را به دبستان می فرستند از آموزگار می خواهند که به کردار و رفتار کودک بیش از خواندن و نوشتن و چنگ نواختن اهمیت دهد. از این رو آموزگاران نیز در تربیت اخلاقی کودکان می کوشند و پس از آنکه کودکان خواندن و نوشتن را فرا گرفتند اشعار شاعران بزرگ را که حاوی نکات اخلاقی و معنوی و ستایش مردان نامدار است به آنان می آموزند و شاگردان را بر آن می دارند که آن شعرها را از بر کنند تا بدین سان مردانی را که نامی نیک از خود بیادگار گذاشته اند به دیده ی ستایش

بنگردند و در زندگی سرمشق خود سازند و بکوشند تا خود نیز مانند آنان شوند. آموزگاران موسیقی نیز از اخلاق و رفتار کودکان غافل نمی‌مانند و همواره مراقبند تا آنان از راه پاکدامنی منحرف نگردند و همینکه کودکان نواختن چنگ را فرا گرفتند سرودهایی را که از شاعران بزرگ به ما رسیده است به آنان می‌آموزند و بدین سان می‌کوشند به یاری وزنها و آهنگهای زیبا روح کودکان را حساس و ظریف ببار آورند تا خشونت در دل آنان راه نیابد بلکه به اندازه‌ی نگاهداری و هماهنگی در گفتار و کردار خو گیرند زیرا آدمی در همه‌ی احوال نیازمند نظم و هماهنگی است. پس از آن کودک را به نزد استاد ورزش می‌فرستند تا تنش نیز نیکو ببار آید و در جنگ یا هر کار دیگر به سبب ناتوانی تن از دیگران باز پس نماند و در چنگال ترس گرفتار نگردد.

کوتاه سخن، هر کس به اندازه‌ی توانائی خود می‌کوشد تا فرزندان خود را از تربیت جسمی و روحی بهره‌مند سازد و توانگران بهتر از تهیدستان به این مقصود می‌رسند زیرا کودکان آنان زودتر از کودکان خانواده‌های تنگدست به نزد آموزگار می‌روند و دیرتر از آنان دست از آموختن بر می‌دارند.

چون دوران آموزش پایان می‌رسد و جوانان محضر آموزگار را ترک می‌گویند دولت آنان را مجبور می‌سازد که قوانین را فرا گیرند و مطابق آنها زندگی کنند تا خود سر و لگام گسیخته نگردند و از هوی و هوس پیروی ننمایند. همچنانکه آموزگار زبان حرفهای الفبا را بر لوحی می‌نویسد و نوآموزان را بر آن می‌دارد که از روی نوشته‌ی او مشق و تمرین کنند، دولت نیز دستورها و قانونهایی را که زاده‌ی اندیشه قانونگذاران بزرگ است در دسترس آنان می‌گذارد و به آنان فرمان می‌دهد که در گفتار و کردار تابع آنها باشند و در فرمانروائی و فرمانبرداری از آنها پیروی کنند. اگر کسی از آن قوانین سر بتابد او را به کیفر می‌رسانند و چون مراد از کیفر بیدار ساختن گناهکاران است هم در شهر شما و هم در جاهای دیگر آن را «تنبیه» می‌نامند.

سقراط گرامی، با اینکه می‌بینی خانواده‌ها و جامعه‌ها به قابلیت سیاسی و انسانی آن مایه‌ارج می‌نهند و در هر فرصت می‌کوشند که هر فردی از افراد جامعه را از آن بهره‌مند سازند، چگونه می‌توانی در آموختنی بودن قابلیت تردید کنی؟

اکنون بگذار این نکته را بررسی کنیم که چرا فرزندان بسیاری از مردان نامدار از قابلیت سیاسی چنانکه باید بهره‌مند نمی‌گردند؟ اگر استدلال مرا درست بدانی، و تصدیق کنی که جامعه پایدار نمی‌ماند اگر همه‌ی افراد آن از قابلیت سیاسی بهره‌مند نباشند، و اگر در آنچه تا کنون گفتم نیک بیندیشی خواهی دید که این امر به هیچ روی شگفت‌انگیز نیست.

فرض کن پیدائی جامعه و پایداری آن بسته به این بود که همه‌ی آدمیان به هنر نی نواختن آشنا باشند و هر کس به اندازه‌ی توانائی خود در راه کسب این هنر گام بردارد، و بکوشد تا دیگران را نیز از آن بهره‌مند سازد و کسانی را که از آن بهره‌ای ندارند سرزنش کند و از آموختن آن به هیچ کس دریغ نرزد (همچنانکه امروز مردمان از آموختن قانون و عدالت به هموعان خود دریغ ندارند، در حالی که این اصل درباره‌ی دیگر هنرها صادق نیست، زیرا همه برآنند که قابلیت و عدالت دیگران برای همه‌ی ما سودمند است)، در آن صورت، سقراط گرامی، گمان می‌کنی فرزندان کسانی که در نی نواختن استادند بهتر از فرزندان دیگران از این هنر بهره‌برمی‌گرفتند؟ هرگز! بلکه هر جوان که استعدادی بیشتر برای نی نواختن داشت در آموختن پیشرفت می‌کرد و آنانکه دارای آن استعداد نبودند به جایی نمی‌رسیدند و از این رو بسا پیش می‌آمد فرزند کسی که در آن هنر چندان مهارتی نداشت در نی نواختن به مراتب بهتر از فرزندان کسانی می‌شد که در نی نوازی استاد بودند. با این حال همه‌ی افراد جامعه‌ای که آموختن این هنر در آن رایج بود در مقام مقایسه با کسانی که از نواختن نی بکلی بی‌خبرند نی نوازان قابل‌بشمار می‌آمدند. پس تو نیز باور کن که در میان شهرنشینان کسانی هم که به عقیده‌ی تو از عدالت بی‌بهره‌اند در مقام مقایسه با وحشیان مردمخوار که بوئی از تربیت نبرده‌اند و قانون و دادگاه نمی‌شناسند و هیچ نیروئی آنان را به کسب قابلیت انسانی مجبور نمی‌سازد، مردمانی عادل و قانون‌شناسند. نمونه‌ی آن وحشیان را پارسال فرکراتس شاعر در جشن باکوس به روی صحنه‌ی تئاتر آورد. اگر چند روزی در میان آنان بسر بری آماده خواهی شد همه‌ی ظلمها و بدیهای همشهریان خود را به جان بخری و حتی کسانی مانند اوریباتوس و فرینونداس را نیز به دیده‌ی احترام خواهی نگرستی. ولی اکنون بد عادت شده‌ای زیرا در جامعه‌ای بسر می‌بری که در آن هر کس به اندازه‌ی توانائی خود آموزگار قابلیت است و این معنی از غایت وضوح از نظر تو پنهان شده،

همچنانکه اگر در این شهر در جست و جوی آموزگار زبان یونانی برآئی از یافتنش ناتوان خواهی ماند و اگر بخواهی بدانی آن کیست که هنرهای پیشه وران را به فرزندان آنان می آموزد کوشش تو به جایی نخواهد رسید. تا کنون هیچ اندیشیده ای که آموزگار آنان کیست؟ گمان نمی کنم یافتن او آسان باشد در حالی که پیدا کردن آموزگار برای کسانی که با آن فنون سرو کاری ندارند دشوار نیست. این قاعده درباره ی قابلیت نیز صادق است. از این رو اگر کسانی پیدا شوند که بهتر از دیگران بتوانند قابلیت سیاسی را به جوانان بیاموزند باید قدر آنان را شناخت و من خود، گمان می کنم یکی از آنانم و در آموختن آن قابلیت استادتر از دیگرانم و هنر من لااقل به مزدی که برای خدمت خود می طلبم می ارزد و به عقیده ی شاگردانم به مراتب پر ارج تر از آن است. از این رو همواره می گویم اگر شاگردی پس از گذراندن دوره ی تحصیل به مزدی که معین کرده ام راضی بود باید آن را بدهد و اگر راضی نبود باید در پرستشگاه سوگند یاد کند که ارزش درس من فلان مبلغ است و آن گاه همان مبلغ را بپردازد.

پس سقراط گرامی، از راه تمثیل و استدلال بر تو روشن ساختم که اولاً قابلیت آموختنی است. در ثانی شگفت انگیز نیست اگر فرزندان نیکمردان بد بار می آیند و فرزندان بدان نیک و قابل. مثلاً پسران پلی کله ایتوس که با پارالوس و کسانتیپوس همسالند هیچ به پدر خود نمی مانند ولی بدین جهت نباید آنان را سرزنش کنیم بلکه باید به آینده ی آنان امیدوار باشیم چون هنوز در عنفوان جوانی اند.

با این سخن پروتاگوراس خطابه ی دراز و پر آب و تاب خود را بپایان رساند و لب فرو بست.

من چنان مسحور سخنان او شده بودم که چندی چشمم به دهان او دوخته بود و آرزو می کردم باز به گفتار آید. ولی چون دریافتم که سخنش به راستی به پایان رسیده است روی به هیپوکراتس کردم و گفتم: ای پسر آپولودورس، نمی دانی چه قدر سپاسگزار توام که امروز مرا به اینجا آوردی. زیرا آنچه از پروتاگوراس شنیدم برای من بسیار گرانبهاست. تا کنون در این پندار بودم که نیکی مردمان نیک حاصل کوشش آنان نیست. امروز نادرستی پندار خود را دریافتم و از آن بازگشتم. تنها نکته ای کوچک مانده است و یقین دارم پروتاگوراس آن را نیز به آسانی بر ما روشن خواهد ساخت زیرا او از این گره ها بسیار گشوده است. اگر کسی درباره ی این مسائل با پریکلز یا دیگر سخنوران گفت و گو کند از آنان همان می شنود که ما از پروتاگوراس شنیدیم. ولی اگر نکته ای بماند و در آن باره سؤالی بکنند مانند کتاب خاموش می مانند: نه پاسخی می دهند و نه خود پرسشی می کنند. آن سخنوران به طرفی مسی می مانند که همینکه ضربتی بر آن بزنی به آواز در می آید و تا دست بر آن نهی طنین آوازش قطع نمی شود بدین معنی که اگر پرسشی کنی خطابه ای دراز آغاز می کنند که بزودی پایان نمی پذیرد. ولی پروتاگوراس با اینکه در پرداختن خطابه های زیبا و مفصل استاد است این توانائی را نیز دارد که به پرسشهای کوتاه پاسخهای کوتاه بدهد. گذشته از این خود نیز می تواند پرسشهایی کند و با شکیبائی پاسخ آنها را بشنود در حالی که بیشتر سخنوران از پرسش و پاسخ ناتوانند و کسانی چون پروتاگوراس در میان آنان اندکند. پروتاگوراس گرامی، چنانکه گفتم، نکته ای کوچک مانده است و چشم دارم که آن را نیز بر ما روشن کنی. گفتم قابلیت آموختنی است و اگر در جهان کسی باشد که من سخن او را بی درنگ باور کنم آن کس توئی! پس بیا و نکته ای را که به من آموختی کامل کن. یک بارگفتی زئوس شرم و عدالت را برای آدمیان فرستاد و سپس در اثنای سخن چند بار به عدالت و خویشتن داری و دینداری اشاره کردی و همه را به نام قابلیت خواندی چنانکه گوئی همه ی آنها یکیست. نکته ای که می خواهم روشن کنی این است که آیا قابلیت واحدی است و عدالت و خویشتن داری و دینداری اجزاء آنند، یا عدالت و خویشتن داری و دینداری نامهایی مختلف برای یک چیزند؟ مشکل من همین است.

گفت: سقراط، پاسخ این سؤال آسان است. قابلیت واحدی است و آنها که نام بردی اجزاء آنند.

گفتم: آیا وضع آنها نسبت به قابلیت، چون وضع اجزاء چهره آدمی - مانند دهان و بینی و چشمها و گوشها - نسبت به چهره است. یا چون اجزاء قطعه ای طلا به خود آن قطعه. در مثال دوم، چنانکه می دانی، هیچ جزء فرقی با جزء دیگر ندارد و فرق هر جزء باکل تنها از لحاظ کوچکی و بزرگی است.

گفت: سقراط، به عقیده ی من وضع آنها نسبت به قابلیت مانند وضع اجزاء چهره است به خود چهره.

گفتم: پس آیا ممکن است کسی دارای این جزء قابلیت باشد و دیگری دارای آن جزء، یا اگر کسی یکی از آنها را داشت بالضروره باید همه ی اجزاء دیگر را نیز دارا باشد؟

گفت: چنین نیست. بسیاری از مردمان شجاعند بی آنکه عادل باشند، یا عادلند بی آنکه خویشتن دار باشند.

گفتم: پس خویشتن داری و شجاعت نیز اجزاء قابلیت اند؟

گفت: البته. خویشتن داری و شجاعت نیز جزء قابلیت است.

گفتم: و هر کدام از آن اجزاء با دیگری فرق دارد؟

گفت: آری.

گفتم: هر جزء اثری خاص نیز دارد؟ در میان اجزاء چهره چشم نه تنها با گوش فرق دارد بلکه اثر آن نیز غیر از اثر گوش است، چنانکه هیچ یک از اجزاء چهره نه از لحاظ وظیفه به جزء دیگر مانند است و نه از دیگر لحاظها. آیا اجزاء قابلیت نیز چنان اند که نه خود آنها شبیه یکدیگرند و نه وظایف آنها؟

گفت: آری، چنان اند.

گفتم: پس هیچ یک از اجزاء قابلیت شبیه جزء دیگر نیست؟ مثلاً نه دانائی شباهتی به عدالت دارد و نه عدالت به خویشتن داری یا دینداری؟

گفت: نه.

گفتم: بسیار خوب. پس بیا یکایک آنها را به یاری یکدیگر بررسی کنیم. نخست بگذار ببینیم عدالت چیز معین و مشخصی است یا نه؟ من گمان می برم چیزی خاص و مشخص باشد. تو چه می گوئی؟

گفت: من نیز بر همین عقیده ام.

گفتم: اگر از ما بپرسند: «سقراط و پروتاگوراس، آنچه هم اکنون نام بردید، یعنی عدالت، مطابق حق است یا مخالف حق؟» من خواهم گفت مطابق حق است. تو چه خواهی گفت؟

گفت: همان را.

گفتم: من به سؤال کننده خواهم گفت: عدالت این است که کردار آدمی مطابق حق باشد. تو نیز چنین خواهی گفت؟

گفت: آری.

گفتم: اگر بپرسد: «آیا چیزی هست که دینداری خوانده می شود؟»، البته من و تو خواهیم گفت: آری.

گفت: بی تردید.

گفتم: و اگر باز بپرسد: «آیا دینداری چیز خاصی است؟» هر دو تصدیق خواهیم کرد؟

گفت: آری.

گفتم: اگر بپرسد: «آیا دینداری این است که آدمی منکر خدا باشد یا خداشناس؟» من از این پرسش به خشم خواهم آمد و خواهم گفت: «مگر ممکن است دینداری جز خداشناسی باشد؟» پروتاگوراس، تو چه می خواهی گفت؟

گفت: همان را.

گفتم: اگر بگوید: «پیشتر نکته ای گفتید که نفهمیدم. اگر درست شنیده باشم گفتید اجزاء قابلیت با یکدیگر چنان فرق دارند که شباهتی میان آنها نیست»، من خواهم گفت: درست شنیده ای ولی خطای تو اینجاست که گمان می کنی من چنان گفتم، در حالی که گوینده ی آن سخن پروتاگوراس بود و من فقط پرسشی از او کردم. اگر آن شخص روی به تو کند و بپرسد: «پروتاگوراس، سقراط راست می گوید؟ تو بودی که گفتی هیچ جزء قابلیت شبیه جزء دیگر نیست؟» چه پاسخ خواهی داد؟

پروتاگوراس گفت: سخن او را تصدیق خواهم کرد.

گفتم: پروتاگوراس، اگر سخن او را تصدیق کنیم و آنگاه بپرسد: «آیا دینداری شباهتی به عدالت ندارد؟ پس آیا عدالت مخالف دینداری است و دینداری مخالف عدالت؟»، در پاسخ او چه خواهیم گفت؟ من خواهم گفت: عدالت شبیه دینداری است و دینداری مطابق عدالت. اگر اجازه بدهی از قول تو نیز همین پاسخ را خواهم داد و خواهم گفت دینداری یا عین عدالت است یا از هر حیث شبیه عدالت. اکنون نیک بیندیش و ببین آماده ای اجازه بدهی که از قول تو چنان بگویم؟

گفت: لازم نیست تصدیق کنیم که عدالت عین دینداری است و دینداری عین عدالت. به عقیده ی من میان آن دو فرق است. ولی اگر تو میل داری هر دو را یکی بشماریم باکی نیست.

گفتم: ولی روا نیست بحث را با «اگر تو میل داری» یا «هر گونه تو بخواهی» دنبال کنیم بلکه باید «اگر» را کنار بگذاریم و خود مسأله را بررسی کنیم زیرا راه پژوهش جز این نیست.

گفت: بی گمان میان عدالت و دینداری شباهتی هست. این شباهت را میان همه ی چیزها می توان یافت. حتی سفید و سیاه و نرم و خشن نیز که بظاهر ضد یکدیگرند از لحاظی همانند یکدیگرند. اجزاء چهره نیز که پیشتر گفتیم هر کدام وظیفه ای خاص دارد، از جهتی به یکدیگر می مانند. اگر این گونه همانندی معیار داوری باشد می توان ثابت کرد که در جهان همه ی چیزها مانند همند. ولی روا نیست چیزهایی را که از لحاظی خاص اندکی شباهتی با هم دارند، همانند یکدیگر بشماریم.

از این سخن در عجب ماندم و گفتم: پروتاگوراس، به عقیده ی تو اختلاف عدالت با دینداری چنان بزرگ است که میان آن دو فقط اندک شباهتی می بینی؟

گفت: نه، مرادم آن نبود. ولی بدان گونه هم که تو می گوئی نیست.

گفتم: این موضوع را چون خوش نداری کنار می گذاریم و به نکته ای دیگر که در اثنای سخن به میان آوردی می پردازیم. آیا چیزی هست که تو آن را نادانی می نامی؟

گفت: آری.

گفتم: دانائی ضد آن است؟

گفت: البته.

گفتم: اگر کسی به پیروی از دانش و اندیشه و خویشتن داری کاری سودمند و خردمندانه انجام دهد، او را خویشتن دار می نامی یا خلاف آن؟

گفت: خویشتن دار.

گفتم: آیا خویشتن دار، به سبب خویشتن داری چنان است؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: کسی را که از روی نادانی کاری ابلهانه کند خویشتن دار نمی نامی؟

گفت: نه.

گفتم: پس نادانی ضد خویشتن داری است؟

گفت: آری.

گفتم: کار ابلهانه ناشی از نادانی است و کار خردمندانه ناشی از خویشتن داری؟

گفت: آری.

گفتم: کاری که با نیرو کرده شود نیرومندانه است و کاری که با ناتوانی انجام گیرد ضعیف؟

گفت: چنین پیداست.

گفتم: کاری که با سرعت همراه باشد سریع است و آن گونه با آهستگی صورت گیرد، آهسته؟

گفت: آری.

گفتم: پس همه ی کارهایی که علتی مشابه دارند شبیه یکدیگرند؟ و اگر علت آنها به عکس علت پیشین باشد، خود آنها نیز به عکس کارهای پیشین خواهند بود؟

گفت: چنین است.

گفتم: بسیار خوب. به این سؤال نیز پاسخ بده: چیزی هست که به نام زیبائی می خوانی؟

گفت: البته.

گفتم: ضد زیبائی جز زشتی است؟

گفت: نه.

گفتم: چیزی هم هست که به نام خوبی می خوانی؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: آیا خوبی، جز بدی ضدی دیگر دارد؟

گفت: نه.

گفتم: آیا آواز زیر هست؟

گفت: آری.

گفتم: آواز زیر عکسی جز آواز بم دارد؟

گفت: نه.

گفتم: پس هر کدام از چیزهایی که برشمردیم تنها یک ضد دارد نه چند ضد؟

پروتاگوراس سر خود را به علامت تصدیق جنباند.

گفتم: بگذار نکته هائی را که تصدیق کردیم بار دیگر در نظر بیاوریم: تصدیق کردیم که هر چیز یک ضد دارد نه چند ضد؟

گفت: آری این نکته را تصدیق کردیم.

گفتم: همچنین تصدیق کردیم هر کار که عکس کاری دیگر باشد علت آن نیز عکس علت کاری است که از روی خویشتن داری انجام گیرد؟

گفت: آری، این را نیز تصدیق کردیم.

گفتم: به عبارت دیگر، گفتیم هر کار که از روی دانش و اندیشه باشد ناشی از خویشتن داری است و هر کار ابلهانه ناشی از نادانی؟

گفت: چنین گفتیم.

گفتم: مراد ما از آن سخن این بود که کاری که بر عکس کاری دیگر باشد علت آن نیز به عکس آن کار دیگر است؟

گفت: آری.

گفتم: علت یکی خویشتن داری است و علت دیگری نادانی؟

گفت: آری.

گفتم: از آن دو کار یکی عکس دیگری است؟

گفت: البته.

گفتم: پس علت یکی عکس علت دیگری است؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین نادانی ضد خویشتن داری است؟

گفت: روشن است.

گفتم: هنوز به یاد داری اندکی پیش تصدیق کردیم که نادانی ضد دانائی است؟

گفت: آری به یاد دارم.

گفتم: و به یاد داری که گفتم هر چیز یک ضد دارد نه چند ضد؟

گفت: آری.

گفتم: پروتاگوراس، اکنون از این دو ادعا کدام را نادرست بشماریم: این سخن را که «هر چیز یک ضد دارد نه چند ضد» یا این ادعا را که «خویشتن داری غیر از دانائی است و این دو اجزاء قابلیت اند و گذشته از اینکه غیر از یکدیگرند، همانند یکدیگر نیز نیستند و مانند اجزاء چهره وظایفشان با یکدیگر فرق دارد؟» نیک بیندیش و آن گاه بگو کدام یک از آن دو را باید باطل دانست؟ هر دو را نمی توان پذیرفت زیرا با یکدیگر سازگار نیستند. از یک سو می گوئی هر چیز یک ضد دارد نه چند ضد. از سوی دیگر ادعا می کنی نادانی، که یک چیز بیش نیست، هم ضد دانائی است و هم ضد خویشتن داری! پروتاگوراس، چنین گفتی یا نه؟

پروتاگوراس سخن مرا با اکراه تمام پذیرفت.

گفتم: پس معلوم می شود دانائی و خویشتن داری یکی است همچنانکه پیشتر ثابت شد که دینداری با عدالت یکی است. پروتاگوراس گرامی، بهتر است از بحث خسته نشویم بلکه قابلیت‌های دیگر را نیز یکایک بیازمائیم. کسی که دست به ظلم می آلود به عقیده ی تو اندیشیده کار می کند و خویشتن دار است؟

گفت: سقراط، پذیرفتن چنین چیزی برای من مایه ی ننگ است هر چند بیشتر مردمان آن را می پذیرند.

گفتم: با تو بحث می کنم یا با «بیشتر مردمان»؟

گفت: بهتر است نخست بکوشی تا نادرستی عقیده ی مردمان را ثابت کنی.

گفتم: برای من فرق نمی کند به شرط آنکه پاسخ پرسشهای مرا تو بدهی، اعم از اینکه درباره ی آن عقیده با مردم همداستان باشی یا نه. مراد من بررسی ادعائی است که به میان آمده، ولی در اثنای این بررسی ناچار عقیده ی سقراط پرسنده و پروتاگوراس پاسخ دهنده نیز در معرض آزمایش قرار خواهد گرفت.

پروتاگوراس نخست بی میلی نشان داد و گفت این بررسی دشواریهای فراوان در بر دارد. ولی سرانجام آماده شد به بحث ادامه دهد.

گفتم: پاسخ این سؤال را بار دیگر بده: کسی که کاری ظالمانه مرتکب می شود به عقیده ی تو خویشتن دار است؟

گفت: شاید.

گفتم: مراد تو از خویشتن داری این است که آن کس از اندیشه و خرد پیروی می کند؟

گفت: آری.

گفتم: رأی درست رأئی است که نتیجه ای خوب و سودمند بدست دهد یا نتیجه ی بد؟

گفت: نتیجه ی خوب.

گفتم: با این سخن می خواهی بگوئی که بعضی چیزها خوبند؟

گفت: آری.

گفتم: خوب آن است که برای آدمیان سودمند باشد؟

گفت: آری. ولی چیزهایی هم هستند که برای آدمیان سودی ندارند و با این همه من آنها را خوب می شمارم.

پیدا بود که پروتاگوراس خشمگین شده و می خواهد چنان پاسخ دهد که من آزرده شوم و دست از بحث بردارم. از این رو با احتیاط تمام پرسیدم: چیزهایی هم که نه برای آدمیان سودمندند و نه برای چیزهای دیگر، و به عبارت دیگر هیچ سودی از آنها حاصل نمی شود، به عقیده ی تو خوبند؟

گفت: سخن مرا درست درنیافتی. پاره ای از چیزها برای آدمیان سودمندند مانند خوردنیها و آشامیدنیها و داروها، در حالی که بسی دیگر برای آدمیان سودی ندارند. ولی چیزهایی هم هستند که برای آدمی سود و زبانی ندارد در حالی که برای اسب سودمندند. برخی چیزها تنها برای گاو سودمندند و برخی تنها برای سگ. چیزهایی هم می توان یافت که تنها برای درخت سود دارند و حتی پاره ای از آنها تنها برای ریشه ی درخت مفید است در حالی که اگر شاخ و برگ درخت را با کود بپوشانند آنها را پژمرده و تباه می سازد. روغن برای گیاهان و موهای همه ی جانوران زیانبخش است و تنها موهای آدمی را می پرورد و به رشد آنها یاری می کند و برای تن آدمی نیز سودمند است. پس می بینی که خوب یکی نیست بلکه انواع گوناگون دارد، چنانکه روغن برای بیرون تن سودمند است و برای درون آن زیانبخش. از این رو پزشکان بیماران را از خوردن روغن باز می دارند جز به مقداری اندک که برای رفع بوی ناخوشایند بعضی از خوراکیها ضروری است.

چون سخن پروتاگوراس بدینجا رسید حاضران مجلس زبان به ستایش او گشودند و سخنش را ستودند.

من اندکی خاموش ماندم و سپس گفتم: پروتاگوراس، من فراموشکارم و اگر کسی درباره ی موضوعی بدین تفصیل سخن بگوید موضوع سخن را از یاد می برم. همچنانکه اگر کر بودم با من به آواز بلند سخن می گفتی، اکنون نیز چون مخاطب تو مردی کم حافظه است گفتار خود را خلاصه کن و با جمله ای کوتاه بگو ببینم به پرسش من چه پاسخ دادی؟

گفت: مقصودت از پاسخ کوتاه چیست؟ می خواهی پاسخ کوتاهتر از آن باشد که برای بیان معنی ضروریست؟

گفتم: به هیچ وجه.

گفت: پس ناچارم به اندازه ای که برای ادای مطلب ضروریست سخن بگویم.

گفتم: البته.

گفت: تشخیص این ضرورت با من است یا با تو؟

گفتم: شنیده ام تو در سخن گفتن بدان پایه هنرمندی که اگر بخواهی می توانی مطلبی را با چنان تفصیلی بیان کنی که هرگز پایان نگیرد. ولی این توانایی را هم داری که همان مطلب را چنان به اختصار بگویی که کوتاهتر از آن ممکن نباشد. اکنون اگر می خواهی با من بحث کنی نوع دوم را به کار ببر و به پرسشهای من پاسخهای کوتاه بده.

گفت: سقراط، من در مسابقه ی سخنوری گوی سبقت از بسی کسان ر بوده ام. اگر به روشی که تو پیشنهاد می کنی رفتار کرده و در مسابقه ها به میل حریف تسلیم شده و روشی را که او برای من معین می کرد پذیرفته بودم، به هیچ یک از حریفان خود پیروز نمی شدم و نام پروتاگوراس در سراسر یونان بدین پایه بلند آوازه نمی گردید.

من از ساعتی پیش دریافته بودم که پروتاگوراس رغبتی به بحث ندارد و به پرسشهای من از روی اکراه پاسخ می دهد. از این رو مانند خود را به پرسشهای من از روی اکراه پاسخ می دهد. از این رو مانند خود را در آن مجلس بی فایده دیدم و گفتم: پروتاگوراس، اگر می خواهی چنانکه خود میل داری سخن بگویی، من اصراری به ادامه بحث ندارم. تنها در صورتی آماده ام این گفت وگو را با تو دنبال کنم که

شیوه ی سخنت چنان باشد که بتوانم به معنی گفته ی تو پی ببرم و دوشادوش تو بیایم. همه می گویند و خود نیز تصدیق می کنی که تو هم در تفصیل کلام استادی و هم در ایجاز و اختصار، در حالی که من از دریافتن معنی خطابه های دراز ناتوانم. پس تو که در هر دو شیوه استادی باید رعایت حال مرا بکنی و مطابق فهم من سخن بگوئی تا بحث ما ادامه یابد و نتیجه ای بدست آید. ولی چون آماده نیستی خواهش مرا بپذیری و من نیز بیش از این وقت ندارم تا خطابه های پر آب و تاب تو را بشنوم ناچارم پی کار خود بروم. با این سخن از جای خود برخاستم تا از مجلس بیرون بروم. ولی کالیاس با یک دست بازوی راست مرا گرفت و با دست دیگر دامنم را، و گفت: سقراط، نمی گذارم بروی چه اگر تو از مجلس بروی گفت و گو بی حاصل خواهد ماند. همه ی ما مشتاق شنیدن این بحث هستیم. پس تقاضای ما را بپذیر و بمان.

گفتم: کالیاس، من اشتیاق تو را به دانش همواره ستوده ام و اکنون نیز می ستایم. یقین بدان هر تقاضائی از من می کردی برمی آوردم. ولی نامدارترین قهرمان دویدن است برابری کنم و دوشادوش او بدم. اگر از من چنین تقاضای می کردی، می گفتم: ای پسر هیپونیکوس، من خود نیز آرزو دارم چنان کنم ولی ناتوانم. پس اگر می خواهی دوشادوش کریزون بدم از او خواهش کن آهسته تر بدود زیرا من نمی توانم در سرعت با او برابری کنم ولی او می تواند گامهای خود را آهسته تر بردارد. اکنون نیز اگر می خواهی با پروتاگوراس بحث کنم از او بخواه همچنانکه در آغاز بحث به پرسشهای من پاسخ کوتاه می داد اکنون نیز سخن کوتاه بگوید زیرا به عقیده ی من بحث کردن غیر از ایراد خطابه های پر آب و تاب است.

کالیاس گفت: سقراط، پروتاگوراس حق دارد هر گونه خود می خواهد پاسخ دهد. تو نیز هر گونه بخواهی می توانی سؤال کنی.

در اینجا آلکیبیادس به یاری من شتافت و گفت: کالیاس، ایراد تو بجا نیست. سقراط خود اعتراف دارد که از خطابه های دراز ناتوان است و می گوید تنها پروتاگوراس در این هنر استاد است. ولی آنجا که بحث و گفت و گو شنید و پرسش و پاسخ در کار باشد تعجب خواهیم کرد اگر سقراط کسی را استاد تر از خود بداند. پس اگر پروتاگوراس اعتراف کند که در بحث و سؤال و جواب به پای سقراط نمی رسد گمان می کنم سقراط راضی شود. ولی اگر می خواهد در این میدان با او در آویزد باید به دادن پاسخ قناعت ورزد نه آنکه با توسل به خطابه های مفصل از زیر بار پاسخ بگریزد و سخن را چنان دراز کند که بیشتر شنوندگان موضوع بحث را از یاد ببرند. سقراط هرگز موضوع بحث را فراموش نخواهد کرد گرچه از روی مزاح خود را کم حافظه خواند و من درستی این سخن را ضمانت می کنم. پس حق به جانب سقراط است نه پروتاگوراس. نظر من این است که شنیدید و از شما حاضران مجلس تقاضا می کنم هر کدام عقیده ی خود را فاش بگوئید. گمان می کنم پس از آلکیبیادس، کریتیاس رشته سخن را بدست گرفت و گفت: پرودیکوس و هیپیس، به عقیده ی من کالیاس بیش از اندازه از پروتاگوراس جانبداری کرد. آلکیبیادس نیز جوان است و از ایراد گرفتن لذت می برد. ولی ما روا نیست از سقراط یا پروتاگوراس جانبداری کنیم بلکه باید از آنان بخواهیم گفت و گو را ناتمام نگذارند.

پرودیکوس گفت: کریتیاس، من نیز با تو هم آوازم زیرا کسانی که در مجلس بحث گرد آمده اند باید سخنهای هر دو تن را با کمال بی طرفی بشنوند ولی در عین نباید هر دوی آنان را با یک نظر بنگرند بلکه باید به آنکه داناتر و خردمند تر از دیگری است ارجحی بیشتر بنهند. سقراط و پروتاگوراس، من نیز از شما دو تن تقاضا می کنم دست از خود رأئی بردارید و درباره ی موضوعی که به میان آورده اید به آرامی بحث کنید و کار را به نزاع مکشائید زیرا بحث کردن کار دوستان است و نزاع خاص دشمنان. اگر تقاضای مرا بپذیرید بحث به بهترین وجه پایان خواهد پذیرفت زیرا همه ی ما شما را که با یکدیگر گفت و گو می کنید به دیده ی احترام خواهیم نگرست بی آنکه ستایشی به زبان آوریم. حس احترام در روح شنونده پیدا می شود و ریا و دغل را در آن راه نیست در حالی که ستایش بیشتر اوقات کار زبان است و برخلاف عقیده ی واقعی گوینده. اگر بحث را چنانکه پیشنهاد کردم دنبال کنید همه ی ما از گفت و گوی شما لذت روحی خواهیم برد نه لذت جسمانی. زیرا لذت روحی آن گاه بدست می آید که آدمی چیزی بیاموزد و یا به اندیشه ای نو پی ببرد در حالی که لذت جسمانی تنها ناشی از خوردن و آشامیدن و برآوردن دیگر نیازهای تن است.

بیشتر حاضران مجلس گفتار پرودیکوس را تصدیق کردند و ستودند. در این هنگام هیپاس دانا سخن آغاز کرد و گفت: ای مردان که در این جا گرد آمده اید، ما همه دوستان و خویشان یکدیگریم هر چند این خویشی ناشی از اقتضای طبیعت است نه از حکم قانون. به اقتضای طبیعت همه ی کسانی که مانند همدن خویش یکدیگرند و حال آنکه قانون فرمانروائی مستبد است و بسی از احکام آن مخالف طبیعت اند. پس ما که به طبیعت امور واقفیم و داناترین و خردمندترین مردان یونان هستیم و بدین مناسبت در این شهر که مرکز دانش یونان و در این خانه که بهترین و پرشکوه ترین خانه ی این شهر است گرد آمده ایم اگر نتوانیم رفتاری در خور نام و آوازه ی خود در پیش گیریم بلکه مانند مردم عامی به یکدیگر بتازیم به ننگی بزرگ آلوده خواهیم شد. از این رو، سقراط و پروتاگوراس، از شما استدعا می کنم سخن ما را که داوران شما هستیم به گوش قبول بشنوید و با یکدیگر آشتی و سازش کنید. سقراط، اصرار مکن که پروتاگوراس برخلاف میل خود سخن کوتاه بگوید بلکه خود نیز عنان سخن را رها کن و بگذار بحث صورتی زیباتر و دل انگیزتر بخود گیرد. پروتاگوراس برخلاف میل خود سخن کوتاه بگوید بلکه خود نیز عنان سخن را رها کن و بگذار بحث صورتی زیباتر و دل انگیزتر بخود گیرد. پروتاگوراس تو نیز در آن مکوش که همه ی بادبانهای خود را برافرازی و پرپادکنی و به سرعتی هر چند تامتر از ساحل دور شوی و در دریای سخنوری از چشمها ناپدید گردی، بلکه هر دو بکوشید تا راهی میان آن دو روش پیدا کنید. سخن مرا بپذیرند و از میان این جمع یکی را به سمت داور و رئیس جلسه بگزینید تا نگذرد شما از راه اعتدال منحرف گردید.

این سخن حاضران را خوش آمد و همه زبان با ستایش هیپاس گشودند و کالیاس وعده داد که نگذارد من از مجلس بیرون بروم و همه تقاضا کردند ناظمی برای جلسه برگزیده شود.

گفتم: برگزیدن ناظم برای جلسه ی بحث ما ننگ آور است. چه اگر کسی که برگزیده می شود بدتر از ما باشد، روا نخواهد بود مردی بد بر مردانی که بهتر از او هستند نظارت کند. اگر مانند خود ما باشد همان خواهد کرد که ما می کنیم. پس برگزیدن او کاری لغو خواهد بود. بی گمان شما خواهید کوشید کسی بهتر از ما به این سمت برگزینید و در این جمع کسی بهتر از پروتاگوراس نخواهید یافت. ولی اگر کسی را برگزینید که بهتر از پروتاگوراس نیست و با این همه ادعا کنید بهتر از اوست، آن نیز ناروا خواهد بود چه در آن صورت کسی چون پروتاگوراس را مانند مردی عامی در تحت نظر ناظمی قرار خواهید داد. برای اینکه بحث ما ادامه یابد و به نتیجه برسد من پیشنهادی دیگر می کنم: اگر پروتاگوراس میل پاسخ دادن ندارد پس او بپرسد تا من پاسخ گویم و بدین سان به او نشان دهم که در بحث پاسخ سؤال را چگونه باید داد.

ولی پس از آنکه به همه ی پرسشهای او پاسخ دادم او نیز باید پاسخ سؤالهای مرا بدهد، و اگر آماده پاسخ دادن نباشد همه ی ما باید با تقاضا و استدعا او را وادار به پاسخ دادن کنیم. پس روشن شد که برگزیدن ناظم و رئیس لازم نیست بلکه بهتر است همه ی شما ناظم جلسه باشید.

این پیشنهاد را همه پسندیدند و پروتاگوراس با اینکه میل نداشت ناچار پذیرفت که نخست سؤال کند و سپس به پرسشهای من پاسخ دهد. بدین سان پرسیدن آغاز کرد و گفت: سقراط، من برآنم که توانائی پی بردن به معنی اشعار جزء مهمی از تربیت است. مرادم از آن توانائی این است که آدمی بتواند منظور شاعر را دریابد و آن گاه بگوید معنائی که در شعر گنجانده شده، خوب و درست است یا نه، و گذشته از این از عهده ی تفسیر آن معنی نیز برآید و اگر در این باره سؤالی کنند بتوانند پاسخ دهد. موضوع سؤالی که اکنون خواهم کرد همان چیزی است که پیش تر درباره ی آن بحث کرده ایم، یعنی قابلیت انسانی. با این فرق که نخست قابلیت را با توجه به معنائی که در شعری آمده است بررسی می کنیم. سیمونیدس در یکی از شعرهای خود به اسکوپاس پسر کرئون اهل تسالی می گوید: «به راستی مردی نیکو شدن و در تن و روح از عیب بری گردیدن دشوار است» این شعر را می شناسی یا همه ی آن را بخوانم؟

گفت: به عقیده ی تو معنی بیٹی که خواندم خوب و درست است؟

گفتم: آری، هم خوب است و هم درست.

گفت: اگر شاعری در شعر خود معانی متضاد آورده باشد، آن شعر را می توان خوب شمرد؟

گفتم: نه.

گفت: بار دیگر نیک بیندیش و آن گاه پاسخ بده.

گفتم: اندیشیده ام.

گفت: در همان شعر اندکی پس از آن بیت می خوانیم:

«گر چه پیتاکوس مردی خردمند است، ولی نمی توانم سخن او را بپذیرم، آنجا که می گوید: نیکو بودن سخت است.»

می دانی که گوینده ی این بیت نیز همان شاعر است؟

گفتم: می دانم.

گفت: میان این دو معنی توافقی می بینی؟

گفتم: آری.

ولی در همان دم به تردید افتادم و ترسیدم پروتاگوراس به نکته ای پی برده باشد که از من پنهان مانده است. از این رو پرسیدم: عقیده ی تو جز این است؟

گفت: چگونه جز آن نباشد؟ شاعر نخست تصدیق می کند که نیکو شدن دشوار است. ولی پس از چند بیت سخن پیشین خود را از یاد می برد و زبان به سرزنش پیتاکوس می گشاید در حالی که پیتاکوس جز این نگفته که نیکو بودن دشوار است. پس باید گفت شاعر با آن سخن خود را سرزنش کرده است زیرا یا باید معنی نخستین را درست بداند یا معنی دوم را.

همینکه گفتار پروتاگوراس بی پایان رسید بسیاری از حاضران به ستایش او پرداختند. ولی من چون کسی که از مشت زنی توانا ضربه ای سخت خورده باشد جهان در چشمم تاریک شد و سرم به دوار افتاد. اندکی بعد، برای اینکه فرصتی بدست آورم و درباره ی شعر بیندیشم، روی به پرودیکوس کردم و گفتم: پرودیکوس، سیمونیدس همشهری توست، پس باید به یاری او بشتابی. همچنانکه به روایت هومر سکاماندروس چون خود را در برابر آشیلوس ناتوان دید فریاد برآورد: «برادر برخیز، تا به پایمردی یکدیگر این پهلوان را از پای بیفکنیم»، من نیز گمان می برم باید از تو یاری بخواهم تا نگذاریم پروتاگوراس پشت سیمونیدس را به خاک آورد. از این گذشته دفاع سیمونیدس از هنرمندی چون تو برمی آید. زیرا تو در پرتو هنر خود می توانی ثابت کنی که میان خواستن و آرزو کردن فرق است. مگر تو نبودی که ساعتی پیش سخنهای بدان زیبایی گفتی؟ اکنون نیز اندکی بیندیش و بگو آیا با من هم رأی هستی یا نه؟ گمان نمی برم در سخنهای سیمونیدس تناقضی باشد. ولی بهتر است نخست عقیده ی تو را بشنوم. بودن و شدن در نظر تو یکیست یا میان آن دو فرق می بینی؟

گفت: به خدا سوگند، آنها دو چیزند جدا از یکدیگر.

گفتم: مگر سیمونیدس در بیت نخستین عقیده ی خود را بیان نمی کند، آنجا که می گوید نیکو شدن دشوار است؟

گفت: حق به جانب توست.

گفتم: ولی پیتاکوس، بر خلاف گفته ی پروتاگوراس، همان را نمی گوید بلکه گفته ی او با سخن سیمونیدس فرق دارد و سیمونیدس بدین سبب او را سرزنش می کند. آنچه پیتاکوس سخت می شمارد نیکو شدن نیست. بلکه نیکو بودن است. پروتاگوراس، چنانکه

پرودیکوس گفت، شدن و بودن یکی نیست بلکه دو چیزند، و اگر دو چیز باشند پس سیمونیدس در شعر خود دو معنی متناقض نیاورده است. گمان می‌کنم پرودیکوس و بسی کسان دیگر آماده اند با هزیود هم آواز شوند و بگویند «نیکو شدن دشوار است زیرا خدایان رنج بردن و عرق ریختن را شرط رسیدن به قله ی قابلیت قرار داده اند. ولی همین که آدمی به قله رسید، نگاه داشتن همان قابلیت که دست یافتن به آن چنان سخت بود، آسان می‌گردد.»

پرودیکوس سخن مرا ستود. ولی پروتاگوراس گفت: سقراط، این دفاع بی معنی تر از سخنی است که از آن دفاع کردی.

گفتم: معلوم می‌شود پزشکی نادانم که با مداوا بیماری را سخت تر ساختم.

گفتم: راستی همین است.

گفتم: چرا؟

گفت: اگر شاعر نگاهداری قابلیت را که به عقیده ی همه ی مردمان دشوارترین کارهاست چنان آسان گرفته باشد، باید گفت به نادانی علاج ناپذیری دچار است.

گفتم: خدا را شکر که بخت با ما یار بود و پرودیکوس در اینجا حاضر است. دانش پرودیکوس، دانشی است خدائی که یا از سیمونیدس سرچشمه گرفته و یا پیش از او هم بوده است. تو با اینکه بسی چیزها می‌دانی از آن دانش بی بهره ای، در حالی که من شاگرد پرودیکوس هستم و از دانش او بهره برگرفته ام. گمان می‌کنم مراد سیمونیدس از واژه ی «سخت» آن نیست که تو می‌پنداری. پرودیکوس نیز همواره مرا سرزنش می‌کند که چرا واژه ی «مدهش» را در جای نادرست بکار می‌برم. زیرا من هر گاه بخواهم تو یا کسی دیگر را بسنایم، می‌گویم «پروتاگوراس مردی است دانا و مدهش». پرودیکوس بی درنگ می‌گوید: «شرم نداری از اینکه چیزی خوب را مدهش می‌خوانی؟ مدهش همواره بد است و هیچ کس توانگری یا تندرستی یا صلح را با صفت مدهش وصف نمی‌کند بلکه همه ی مردمان بیماری و جنگ و تهیدستی را مدهش می‌شمارند. پس بدان که مدهش همیشه در وصف چیزهای بد بکار می‌رود». شاید در نظر مردمان کنوس، که سیمونیدس نیز از آن جمله است، واژه ی «سخت» به معنی بد باشد یا معنائی دیگر از آن فهمیده شود که تو نمی‌دانی. پس بگذار مشکل خود را از پرودیکوس بپرسیم زیرا او صلاحیت اظهار رأی درباره ی زبان سیمونیدس دارد. پرودیکوس، مراد سیمونیدس از واژه ی «سخت» چیست؟

پرودیکوس گفت: منظور او «بد» است.

گفتم: پس پیتاکوس را بدان جهت سرزنش می‌کند که گفته است «نیکو شدن سخت است» چنانکه گفته باشد «نیکو شدن بد است»؟

گفت: آری، مراد او همین است، و پیتاکوس را بدان جهت سرزنش می‌کند که معنی درست واژه ها را نشناخته. زیرا پیتاکوس در لسبوس به جهان آمده و به زبان بیگانگان خو گرفته بود.

روی به پروتاگوراس کردم و گفتم: سخن پرودیکوس را شنیدی؟ پاسخی داری که به او بدهی؟

پروتاگوراس گفت: پرودیکوس، سخن تو درست نیست. یقین دارم که سیمونیدس از واژه ی «سخت» معنی دیگری، جز آنچه ما می‌فهمیم، در نظر نداشته و معنی این واژه در شعر او ضد آسان است.

گفتم: من نیز با تو همداستانم و گمان می‌کنم پرودیکوس با ما مزاح کرد و خواست تو را بیازماید و ببیند آیا خواهی توانست بر عقیده ی خود پا بر جا بمانی و از آن دفاع کنی؟ برای اثبات اینکه سیمونیدس واژه ی «سخت» را در معنی «بد» بکار نبرده، در همان شعر شاهدی هست، آنجا که می‌گوید: «این افتخار خاص خدایان است». اگر مرادش این بود که دارا بودن قابلیت بد است، پس از آن نمی‌گفت «این

افتخار خاص خدایان است» مگر آنکه بگوئیم پرودیکوس به سیمونیدس دیگری که مرد بی دینی بوده است نظر داشته نه به شاعر نامدار کئوس. اکنون اگر می خواهی مرا بیازمائی و ببینی که آیا به درک معانی اشعار توانا هستم یا نه، آماده ام عقیده ی خود را درباره ی معنی شعر سیمونیدس بیان کنم. ولی اگر میل داری رأی خود را بگوئی با اشتیاق آماده ی شنیدنم.

پروتاگوراس گفت: سقراط، عقیده ی خود را بیان کن. پرودیکوس و هیپپاس نیز اصرار کردند که من سخن بگویم.

گفتم: پس گوش فرا دارید. از دیر باز مردمان کرت و لاکدمون بیش از دیگر یونانیان به فلسفه ی دلبستگی داشته اند چنانکه بیشتر سوفیستها نیز از میان آنان برخاسته اند. ولی آنان مانند سوفیستهای که پروتاگوراس نام برد دانش خود را نهان می دارند و خود را نادان می نمایند تا دیگران آنان را به دانائی نشناسند بلکه گمان کنند که تنها هنر آنان جنگجویی و دلاوری است. زیرا بر این عقیده اند که اگر مردم بدانند که نیروی آنان از کدام هنر ناشی است به فرا گرفتن آن همت خواهند گماشت. بدین سان مردمان شهرهای دیگر را به اشتباه می افکنند و اینان برای اینکه از مردم آن دو شهر عقب نمانند گوشه‌های خود را می برند و تسمه ی مشت زنی به بازوهای خود می پیچند و همه ی وقت خود را به ورزش میگذرانند و جامه های کوتاه می پوشند و می پندارند که مردمان لاکدمون به سبب این کارها توانسته اند بر همه ی یونانیان برتری یابند. مردمان لاکدمون هر وقت از تشکیل مجالس مخفی خسته شوند و بخواهند با آرامش درون و فارغ از اغیار به سخنهای دانشمندان خود گوش فرا دهند، همه ی بیگانگان، خصوصاً کسانی را که می خواهند روش آنان را تقلید کنند، از شهر خود می رانند و بدین سان دور از چشم بیگانگان با دانشمندان خود به صحبت می نشینند. مردمان کرت و لاکدمون جوانان خود را نیز از سفر به شهرهای بیگانه باز می دارند تا آنچه آموخته اند از یاد نبرند و تربیتشان ضایع نگردد. در آن دو شهر نه تنها مردان در قابلیت و دانائی سر آمد روزگارند بلکه زنان نیز کم از آنان نیستند.

دلیل اینکه مردمان لاکدمون در فلسفه و سخنوری از دیگر یونانیان برترند این است که اگر کسی با یکی از آنان بحثی آغازد، مرد لاکدمونی زمانی دراز چنان می نماید که گوئی در هنر گفت و گو ناتوان است ولی در بزنگاه بحث جمله ای کوتاه و فشرده چون تیری که از کمان تیراندازی ماهر جسته باشد با چنان نیروئی به سوی حریف پرتاب می کند که او را به یک ضربه از پای در می آورد. بسی کسان در روزگاران گذشته و در زمان ما دریافته اند که علت برتری مردمان لاکدمون بر دیگر یونانیان این است که دانش را بر ورزش برتری می نهند. از آن جمله اند تالس اهل میله و پیتاکوس اهل متیلن و بیاس پیرین و همشهری ماسولون و کله اوبولوس اهل لیندوس و میسون اهل کن و لیکون اهل لاکدمون که همه پروردگان و پیروان دانش و هنر لاکدمون هستند و جمله های کوتاه و پر معنایی که از آنان به یادگار مانده دلیلی است بر بلندی پایه ی معرفت آنان. نمونه ی آن جمله ها را در پرستشگاه دلفی می توان یافت مانند «خود را بشناس» و «در هیچ کار زیاده روی مکن».

با این مقدمه خواستم این نکته را نمایان سازم که شیوه ی مردان نامدار روزگاران گذشته در بیان مطالب فلسفی این بوده است که مقصود خود را با جمله هائی کوتاه به سبک مردمان لاکدمون اظهار کنند. یکی از آن گونه جمله ها، همین جمله ی معروف پیتاکوس است که می گوید «نیکو اندیشید که اگر بتواند این جمله را نقض کند در میان معاصران خود به دانائی معروف خواهد گردید و گمان می کنم همه ی آن شعر را بدین منظور سرود. اکنون بگذارید معنی کلام سیمونیدس را بررسی کنیم» تا پدیدار شود که حق به جانب من است یا نه.

اگر سیمونیدس می خواست بگوید «نیکو شدن سخت است» لازم نبود شعر را با کلمه ی «براستی» آغاز کند چه در آن صورت آن کلمه در آغاز شعر بی معنی بود. مگر آنکه بپذیریم که سیمونیدس آن بیت را در پاسخ پیتاکوس و برای رد جمله معروف او سروده است. پیتاکوس گفته بود «نیکو بودن دشوار است» سیمونیدس می خواهد بگوید: آن سخن درست نیست بلکه براستی نیکو شدن دشوار است. کلمه ی «براستی» به کلمه ی «نیکو» راجع نیست و گرنه آن بیت چنین معنی می داد که بعضی کسان براستی نیکو هستند در حالی که برخی دیگر نیکو هستند بی آنکه براستی نیکو باشند، و چنین جمله ای سزاوار سیمونیدس نیست. از همین جا پیداست که کلمه ی «براستی» پاسخی است به پیتاکوس. برای اینکه نکته را به آسانی دریابیم باید در نظر بیاوریم که پیتاکوس سخنی می گوید و سیمونیدس

در رد گفتار او جمله ای بیان می کند. پیتاکوس می گوید نیکو بودن دشوار است و سیمونیدس پاسخ می دهد: ای پیتاکوس، سخن تو درست نیست زیرا براستی مردی نیکو شدن، و در تن و روح از عیب بری گردیدن دشوار است.

بدین سان کلمه ی «براستی» معنی پیدا می کند. برای آشکار ساختن بلاغت شعر باید هر یک از بیت‌های آن را جدا بررسی کرد و درباره ی مضمون هر کدام به تفصیل سخن گفت. ولی این کار فرصت می خواهد. از این رو بگذارید نظری اجمالی به مضمون شهر بیفکنیم تا بر شما روشن شود که همه ی آن برای رد سخن پیتاکوس به نظم آورده شده.

سیمونیدس پس از بیان آن جمله ی معروف به تشریح و تفسیر آن می پردازد و می گوید: نیکو شدن براستی دشوار است. با این همه رسیدن به آن پایه میسر است. ولی آدمی پس از آنکه به آن پایه رسید در آن نمی تواند بماند زیرا این افتخار خاص خدایان است و حال آنکه:

«آدمی، وقتی که زیر تازیانه ی سرنوشت از پای درآمد نمی تواند خود را از بدی برهاند.» سرنوشت چگونه کسی را مثلا هنگام کشتی راندن، از پای می افکند؟ بی گمان نه کسی را که از هنر کشتیرانی بی بهره است زیرا او قیامی نکرده تا از پای افکنده شود. کسی را می توان از پای در آورد که قیام کرده، نه آن را که خود از آغاز افتاد است. پس تازیانه ی سرنوشت کسی را از پای در می آورد که پیش از آن به کاری توانا بوده و برای انجام دادن آن قد علم نموده است. توفان دریا ناخدا را از پای می افکند و هوای نامساعد کشاورز را، همچنانکه پیش آمدهای ناگوار پزشک را زبون می سازند و نتیجه ی کوشش او را بباد می دهند. پس فقط مردی نیکو گاه بد می شود چنانکه شاعر می گوید:

«نیک مرد گاه بد است و گاه نیک»

در حالی که بد همواره بد است. تو، ای پیتاکوس، ادعا می کنی که «نیکوبودن دشوار است» ولی اگر راست خواهی نیکو شدن دشوار است هر چند ممتنع نیست، و حال آنکه نیکو بودن ممتنع است.

سپس می گوید: «هر که در کار خود کامیاب شود نیک است و آنکه ناکام گردد، بد.»

کامیابی، مثلا هنگام آموختن خواندن و نوشتن، چگونه بدست می آید؟ آیا نه بدین سان که نو آموز خواندن و نوشتن را نیک بیاموزد؟ پزشک کی در کار خود کامیاب می شود؟ آیا نه آنگاه که مداوای بیماران را بیاموزد؟ اگر در آموختن کوتاهی ورزد بی گمان ناکام می شود و به قول شاعر، بد می گردد. ولی کدام کس می تواند پزشک بد شود؟ البته کسی که اولاً پزشک باشد و در ثانی پزشکی نیکو باشد زیرا آنکه از دانش پزشکی بی بهره است پزشک بد نمی تواند شد. پس روشن شد که تنها نیکمرد ممکن است گاه به سبب پیش آمدی ناگوار یا بیماری یا اتفاقی دیگر بد گردد زیرا بدی جز این نیست که آدمی دانائی را از دست دهد. حال آنکه مرد بد هرگز نمی تواند بد شود زیرا بد است و تا نخست نیک نگردد بد شدنش امکان پذیر نیست. پس آن بیت بیان این نکته است که نیکو شدن و همواره نیکو مانده برای آدمی میسر نیست ولی آدمی می تواند نیکو شود و سپس بد گردد.

پس از آن می گوید:

«در قله ی نیکوئی کسی بیش از همه پابرجا می ماند که محبوب خدایان باشد» این بیت نیز پاسخی است به پیتاکوس. دلیل درستی این سخن چند بیتی است که پس از آن می آید:

«از این رو هرگز در پی محال نخواهم رفت و در میان آدمیان که از میوه های زمین برخوردارند مردی نخواهم جست که از عیب بری باشد. ولی اگر روزی چنان مردی یافتم شما را نیز خبر خواهم کرد.»

برای اینکه بدانید سیمونیدس در سراسر این شعر به گفته های پیتاکوس نظر داشته است بدین بیت گوش فرا دهید:

«پس کسانی را خواهیم ستود که بدی نکنند، از روی میل. چه، از برابر ضرورت خدایان نیز نمی توانند گریخت».

این نیز بی گمان در پاسخ پیتاکوس سروده شده است زیرا سیمونیدس کسی نیست که بگوید:

«کسانی را خواهیم ستود که از روی میل بد نکنند.»

هیچ خردمندی باور نمی کند که کسی به میل خود دست به بدی بیالاید بلکه همه ی آنان که مرتکب کاری بد می شوند نخواستند و ندانسته چنان می کنند. پس سیمونیدس کسانی را نمی ستاید که با میل و اراده بد نمی کنند، بلکه «از روی میل» به عمل سیمونیدس راجع است یعنی او با میل و اشتیاق کسانی را می ستاید که بدی نمی کنند. چه او معتقد است که گاه نیک مردی ناچار می شود برخلاف میل خود کسی را بستاید و این هنگامی است که مثلاً پدر یا مادر یا وطن او به بدی گرایند. اگر مردی فرومایه در چنین وضعی قرار گیرد فرصت را مغتنم می شمارد و همه جا زبان به بدگوئی از پدر و مادر یا وطن خود می گشاید تا دیگران او را به سبب کناره گیری از آنان سرزنش نکنند. ولی نیکان همواره می کوشند عیبهای پدر و مادر وطن را پوشیده دارند و همه جا آنان را، هر چند برخلاف میل خود، می ستایند و با اینکه از رفتار پدر و مادر یا وطن خود خشمگین اند چاره ای جز وفاداری نسبت به آنان نمی بینند. گمان می کنم خود سیمونیدس نیز بارها مجبور شده است فرمانروائی مستبد یا کسی مانند او را برخلاف میل خود بستاید. از این رو به پیتاکوس می گوید: ای پیتاکوس اگر تو را سرزنش می کنم نه از آن روست که از نکوهیدن دیگران لذتی می برم، زیرا:

«برای من همین بس که مرد بد نباشد، و عدالت را که برای پایدار ماندن جامعه لازم است پایمال نکند. اگر کسی را سرزنش کنم نه بدان جهت است که از سرزنش کردن لذتی می برم. مگر لبله و دیوانه در جهان کم است؟»

مرادش این است که اگر کسی از نکوهیدن دیگران لذتی ببرد مردمان شایان نکوهش فراوان می تواند یافت.

سپس می گوید: «هر چه به بدی آلوده نباشد نیک است».

اینجا مقصود او مانند آن نیست که بگوید: هر چه با سیاهی آمیخته نباشد سفید است زیرا چنین سخنی دور از خرد است بلکه می خواهد بگوید اگر نیک مطلق پیدا نکند به آنچه میان نیک و بد قرار دارد خرسند است، همچنانکه چند بیت پیشتر گفت: در میان آدمیان مردی نخواهم جست که از عیب بری باشد، و اگر روزی چنان مردی یافتم شما را خبر خواهم کرد. برای من همین بس که مرد بد نباشد. در این بیتها به لهجه ی مردمان میتیلن سخن می گوید خصوصاً در این مصرع:

«پس کسانی را خواهیم ستود که بدی نکنند، از روی میل»

هنگام خواندن این مصرع باید پس از «نکنند» اندکی درنگ کنیم و سپس عبارت «از روی میل» را بخوانیم. نکته ای که شاعر خواسته است بیان کند این است: کسانی هم هستند که برخلاف میل خود می ستاییم. تو را نیز، ای پیتاکوس، اگر گفتارت تا اندازه ای درست بود، نکوهش نمی کردم. ولی چون درباره ی مهم ترین مسائل به خطا رفته و سخنی باطل را حق جلوه داده ای ناچارم سرزنشت کنم.

پرودیکوس و پروتاگوراس، به عقیده من سیمونیدس آن شعر را بدین منظور سروده است.

هیپاس گفت: سقراط، شعر سیمونیدس را خوب تفسیر کردی. من نیز در این باره مطلبی دارم که اجازه دهید خواهم گفت.

الکیبیادس گفت: البته مشتاقیم عقیده ی تو را نیز بشنویم ولی آن را به وقتی دیگر بگذار. اکنون بهتر آن است سقراط و پروتاگوراس مطابق قراری که نهادند بحث را دنبال کنند. اگر پروتاگوراس سؤالی دارد بپرسد تا سقراط پاسخ دهد و گرنه بگذار سقراط سؤال کند.

گفتم: من به میل پروتاگوراس واگذار می کنم که سؤال کند یا به پرسشهای من پاسخ دهد. ولی بهتر است بحث در معانی اشعار را کنار بگذاریم و به مسأله ای که در آغاز گفت و گو به میان آمد بپردازیم تا نتیجه ای بدست آید. گفت و گو درباره ی اشعار به کار کسانی می

ماند که در بزم باده گساری گرد هم می آیند و چون بهره ای از تربیت ندارند تا خود را به گفت و گوئی سرگرم سازند دختران نی نواز را اجیر می کنند و با شنیدن آواز بیگانه وقت می گذارند. آنجا که خردمندان به می گساری نشینند اثری از نی زنان و چنگیان و رقاصان نمی بینی بلکه حضرات مجلس به زبان خود سخن می گویند و با سخنهاى خود یکدیگر را مشغول می دارند و بزم را با نظم و آرامی برگزار می کنند هر چند شراب بسیار خورده باشند. در مجلس ما نیز که از مردان خردمند و برگزیده تشکیل یافته نه به آوازی بیگانه نیاز است و نه به شعر شاعران. گذشته از این، کسانی که به گفت و گو در معانی اشعار وقت می گذارند، چون شاعر حاضر نیست تا از او درباره ی معنی شعر سؤالی کنند ناچار با یکدیگر اختلاف نظر پیدا می کنند و در نتیجه، بحث صرف موضوعی می شود که همه ی بحث کنندگان از آن بی خبرند. پس بهتر آن است که ما به سخنان خود تکیه کنیم و شعر را کنار بگذاریم و در جست و جوی حقیقت بکوشیم و عقاید و اندیشه های خود را بیازمائیم.

اکنون، پروتاگوراس گرامی، اگر میل داری سؤالی کنی من برای پاسخ دادن آماده ام و اگر می خواهی به پرسشهای من پاسخ دهی بگو تا من بپرسم.

پروتاگوراس خاموش ماند و نگفت که کدام یک از دو راه را برمی گزیند. الکیبیادس روی به کالیاس کرد و گفت: کالیاس، تو چه می گوئی؟ روشی را که پروتاگوراس پیش گرفته است درست می دانی؟ او یا باید یکی از دو پیشنهاد سقراط را بپذیرد و یا بگوید که میل به ادامه بحث ندارد تا هم تکلیف ما روشن شود و هم سقراط بتواند بحث را با دیگری دنبال کند. کالیاس و دیگران از پروتاگوراس تقاضا کردند که بحث را ناتمام نگذارد. پروتاگوراس که گویا از سخن الکیبیادس شرمسار شده بود دوباره بر سر لطف آمد و به من دستور داد هر پرسشی دارم، طرح کنم تا او پاسخ دهد.

گفتم: پروتاگوراس، گمان مکن که اگر من سؤالی می کنم جز روشن ساختن موضوع بحث مقصودی دارم. من با هومر هم آوازم که می گوید: «آنجا که دو کس دوشادوش می روند هم این می بیند و هم آن». یک تن تنها اگر هم چیزی ببیند ناچار است در پی کسی دیگر بگردد تا آنچه خود دیده است به او بنماید و بپرسد که درست دیده است یا نه. علت اینکه اصرار دارم با تو بحث کنم این است که در شکافتن هر نکته استادتر از دیگرانی، و خصوصاً در شناسائی قابلیت انسانی هیچ کس به پای تو نمی رسد. تو، به عقیده ی خود نه تنها از همه ی مردمانی که خود از دانائی بهره ی کافی دارند ولی از آموختن آن به دیگران ناتوانند برتری، بلکه این توانائی را نیز داری که دیگران را هم چون خود کنی، و در این باره چنان اعتمادی به خود داری که آنجا که دیگران این هنر را پنهان می دارند در برابر همه ی یونانیان به داشتن آن می بالی و همه جا نام سوفیست بر خود می نهی و خود را آموزگار قابلیت انسانی می شماری و نخستین کسی هستی که برای تدریس مزد می طلبی. پس چگونه ممکن است که مرد عاقل برای آموختن این گونه مسائل به تو روی نیاورد و برای حل مشکل خود از تو یاری نخواهد؟ تقاضا دارم نکته ای را که در آغاز بحث پرسیدم بیاد بیاور و اجازه بده آن را با هم بررسی کنیم. سؤال من این بود که آیا دانائی و خویشتن داری و عدالت و دینداری و شجاعت پنج نام برای یک چیزند یا هر یک مفهومی جدا دارد و چیزی است غیر از دیگران، و هر کدام اثری خاص دارد و هیچ یک عین دیگری نیست؟ تا آنجا که به یاد دارم آن زمان گفتم آنها پنج نام برای چیزی یگانه نیستند بلکه هر یک مفهومی دیگر دارد و همه اجزاء قابلیت انسانی هستند ولی نه مانند اجزاء طلا که هم به یکدیگر شبیه اند و هم به کل، بلکه مانند اجزاء چهره اند که نه به کل شباهت دارند و نه به یکدیگر، و هر کدام آثار و وظایفی جدا دارد. تقاضا می کنم بگو که آیا هنوز بر آن عقیده پا برجا هستی یا اکنون نظری دیگر داری؟ این را نیز بدان که اگر اکنون نظری غیر از عقیده ی پیشین اظهار کنی تو را سرزنش نخواهم کرد چه ممکن است آن زمان چنان گفته باشی تا مرا بیازمائی.

گفت: سقراط، همه ی آنها اجزاء قابلیت اند و چهار جزء نخستین شبیه یکدیگرند ولی شجاعت از آنها جداست. برای آنکه به درستی سخن من پی ببری بیاد بیاور که بسا کسان می توان یافت که ظالم و بی دین و لگام گسیخته و نادانند و در عین حال بسیار شجاع.

گفتم: صبر کن تا در سخنی که گفتمی تعمق کنیم. شجاع در نظر تو شخصی بی باک است یا غیر از آن؟

گفت: آری بی باک است و آنجا که دیگران می ترسند او بی پروا پیش می رود.

گفتم: بسیار خوب. قابلیت به عقیده ی تو زیباست و تو خود را آموزگار هنری زیبا می دانی؟

گفت: زیباتر از هر چیز است.

گفتم: جزئی از آن زیباست و جزئی زشت؟ یا تمام آن زیباست؟

گفت: تمام آن زیباست.

گفتم: می دانی کدام کسان بی پروا در آب فرو می روند؟

گفت: شناگران.

گفتم: برای آنکه شناکردن می دانند یا به علتی دیگر؟

گفت: چون شناکردن می دانند.

گفتم: در میدان جنگ کدام کسان سوار بر اسب بی باکانه می جنگند؟ سوارکاران یا آنان که سواری نمی دانند؟

گفت: سوارکاران.

گفتم: کدام کسان با نیزده ی کوتاه بی باکانه می جنگند؟ سربازان سبک اسلحه یا دیگران؟

گفت: البته آنان. در هر کار دیگر نیز کسانی که آن را نیک آموخته اند بی باک تر از دیگران اند و هر که کاری را بیاموزد در آن کار بی باک تر از هنگامی می گردد که از آن بی خبر بود.

گفتم: کسانی هم دیده ای که در کاری نادان بودند و با این همه بی باکانه به آن دست می یازیدند؟

گفت: آری، و اینان بی باک تر از همه بودند.

گفتم: اینان را نیز شجاع می دانی؟

گفت: اگر شجاعت این باشد باید شجاعت را نوعی دیوانگی شمرد زیرا این کسان دیوانه و بی خبر از خویشند.

گفتم: مگر نگفتی شجاع کسی است که بی باک باشد؟

گفت: اکنون نیز عقیده ی من همان است.

گفتم: ولی معلوم شد آنان که به سبب نادانی بی باکند دیوانه اند نه شجاع. بیشتر هم گفتمی کسانی که دارای دانش اند بی باک به معنی راستین اند و شجاعت از نادانان.

گفت: سقراط سخن مرا درست بازگو نکردی. وقتی که پرسیدی آیا شجاعان بی باکند؟ پاسخ دادم: آری ولی نپرسیدی که آیا بی باکان شجاعند یا نه. اگر چنین می پرسیدی می گفتم: «نه، همه ی بی باکان شجاع نیستند.» تا کنون ثابت نکرده ای که شجاعان بی باک نیستند. با این همه به استناد اینکه هر کس کاری را بیاموزد در آن بی باک تر از پیش و همچنین بی باک تر از کسانی می گردد که در آن کار نادانند، می خواهی چنین نتیجه بگیری که شجاعت و دانائی یکی است. با این گونه استدلال می توانی به این نتیجه نیز برسی که

نیرومندی و دانائی یکی است چه اگر بپرسی «آیا مردمان نیرومند توانا هستند؟» پاسخ خواهیم داد «آری». آنگاه خواهی پرسید «مردمان که دانا به فن کشتی گیری هستند تواناتراز کسانی نیستند که از آن فن بی خبرند؟ و کسی که فن کشتی را بیاموزد تواناتراز هنگامی نمی گردد که از آن فن بی خبر بود؟» و من ناچار گفته ی تو را تصدیق خواهم کرد و تو با استناد به اعترافهای من نتیجه خواهی گرفت که دانائی و نیرومندی یکیست. حال آنکه من قبول ندارم که نیرومندان دانا هستند گرچه همه ی دانایان نیرومندند. به عبارت دیگر توانائی و نیرومندی یکی نیست زیرا نیرومندی گاه ناشی از دانائی است و گاه زاده ی دیوانگی و تحریک اعصاب. در موضوع بحث کنونی نیز شجاعت و بی باکی را یکی نمی دانم. شجاعان همواره بی باکند ولی همه ی بی باکان شجاع نیستند. زیرا بی باکی مانند نیرومندی گاه ناشی از تمرین است و گاه زاده ی دیوانگی، و حال آنکه شجاعت همیشه زاده ی استعداد فطری و تربیت معنوی است.

گفتم: پروتاگوراس، تو نیز معتقدی که برخی کسان نیک زندگی می کنند و برخی بد؟

گفت: آری.

گفتم: زندگی نیک زندگی کسانی است که با رنج و اندوه روزگار می گذرانند؟

گفت: نه.

گفتم: ولی اگر کسی زندگی را به خوشی و شادمانی بسر برد و چشم از جهان ببندد، می گوئی او نیک زندگی کرده است؟

گفت: آری.

گفتم: پس زندگی نیک خوش زیستن است و زندگی بد همراه اندوه و رنج؟

گفت: آری، به شرط آنکه آدمی از آنچه زیبا و شریف است لذت ببرد و به آن خوش باشد.

گفتم: منظورت را روشن تر بیان کن. تو نیز مانند بیشتر مردمان پاره ای از خوشیها را نیک می دانی و پاره ای را بد؟ به عبارت دیگر، بر این عقیده ای که نه خوشی فی نفسه نیک است و نه رنج فی نفسه بد؟

گفت: سقراط به این اطلاق نمی توان گفت که هر خوشی نیک است و هر رنج بد. پاسخ درست سؤال تو این است که پاره ای از خوشیها نیکند و پاره ای بد. از رنجها نیز برخی بدند و برخی نیک.

بعضی هم نه نیکند و نه بد.

گفتم: ولی به هر حال خوشی، به عقیده ی تو، یا با لذت همراه است و یا سبب لذت می شود؟

گفت: آری.

گفتم: مرادم از اینکه پرسیدم آیا خوشی فی نفسه نیک است یا نه، این بود که آیا شادمانی و لذت به هر حال خوب است؟

گفت: سقراط، چنانکه تو خود همواره می گوئی، باید این نکته را بررسی کنیم. اگر در نتیجه ی پژوهش بر ما روشن شود که لذت و خوب یکی است سخن تو را تصدیق خواهیم کرد و گرنه آن را نخواهیم پذیرفت.

گفتم: می خواهی بررسی را تو آغاز کنی یا من؟

گفت: گمان می کنم اگر گفت و گو را چنین آغاز کنیم زود به نتیجه خواهیم رسید. اگر کسی بخواهد تن دیگری را از حیث تندرستی و بیماری یا از هر لحاظ دیگر معاینه کند ولی جز دستها و چهره ی او را نبیند بی گمان خواهد گفت: نزدیکتر بیا و سینه و پشت را نیز

برهنه کن تا بتوانم سراپای تو را ببینم. در این بحث نیز من تنها به اندیشه ی تو درباره ی لذت و خوب پی برده ام ولی عقیده ات درباره ی دیگر چیزها هنوز از نظرم پنهان است. از این رو می گویم: پروتاگوراس، بیشتر بیا و جزئی دیگر از اندیشه ات را به من بنمای و بگو که درباره ی دانش چگونه می اندیشی؟ آیا در این باره با بیشتر مردمان همداستانی یا نه؟ مردمان برآند که دانش چنان نیروئی ندارد که بتواند بر آدمی چیره شود و او را رهبری کند بلکه بسا ممکن است که کسی از دانش بهره مند مانند خشم و شهوت و میل و ترس و عشق. از این رو می گویند دانش برده ای است ناتوان و زبون که تمایلات نفسانی و هوی و هوس آن را به هر سو خواهند می برند. اکنون بگو آیا تو نیز چنین می اندیشی یا دانش را چیزی زیبا و شریف می دانی که می تواند بر آدمی فرمان براند و اگر کسی خوب و بد را نشناسد هیچ عاملی نمی تواند او را به رفتن راهی دیگر وادار سازد جز راهی که دانش به او می نماید، و دانش درست چنان نیرومند است که همواره به یاری آدمی می شتابد؟

گفت: سقراط، عقیده ی من همان است که گفتم. برای من ننگ است اگر بگویم دانش برتر از همه ی نیروهای انسانی نیست.

گفتم: خوب گفتم. ولی بیشتر مردمان با من و تو هم رأی نیستند بلکه می گویند بسا کسان با اینکه می دانند کدام کار نیک است، و توانائی آن را نیز دارند، از آن سر می تابند و به کاری خلاف آن دست می یازند و هر بار می پرسم چرا چنان می کنند، می گویند برای آنکه اسیر لذت و درد و دیگر هواهای نفسانی هستند و در رفتار خود از آنها پیروی می نمایند.

گفت: سقراط، مردم از این گونه سخنهای نادرست بسیار می گویند.

گفتم: پس به من یاری کن تا مردم را قانع سازیم و به آنان بیاموزیم که اسیر هوای نفس بودن و برای لذت از خوبی روی برتافتن چگونه حالتی است. اگر بگوئیم: «ای مردم، سخن شما درست نیست» بی گمان خواهند پرسید: «سقراط و پروتاگوراس، اگر این حالت نتیجه ی از پای درآمدن در برابر لذت نیست، پس چیست و آن را چگونه توجیه می کنید؟»

پروتاگوراس گفت: سقراط، به عقیده ی مردم چه کار داریم؟

گفتم: گمان می کنم این کار به ما یاری خواهد کرد تا به ارتباط شجاعت با دیگر اجزاء قابلیت پی ببریم. اگر هنوز به قراری که گذشته ایم پا بر جا هستی و میل داری بحث را من اداره کنم در اینجا نیز به دنبال من بیا و بگذار در راهی که می دانم ما را به مقصد خواهد رساند پیش بروم. ولی اگر بیش از این میل نداری دوشادوش من بیائی بگو تا سخن را کوتاه کنم.

گفت: حق به جانب توست. بحث را همچنانکه آغاز کرده ای به پایان برسان.

گفتم: بسیار خوب. پس اگر مردم بپرسند: «حالتی را که ما از پای درآمدن در برابر هوای نفس خواندیم، چگونه توجیه می کنید؟» خواهیم گفت: «گوش فرا دارید تا من و پروتاگوراس آن را بر شما روشن سازیم. مراد شما این است که آدمی بیشتر اوقات در برابر خوردنی و آشامیدنی و مانند آن عنان اختیار را چنان از دست می دهد که با اینکه می داند آنها برای او زیان آورند پرهیز نمی تواند کرد.»

مردم این سخن را تصدیق خواهند کرد.

آن گاه من و تو از آنان خواهیم پرسید: «آن چیزها از چه رو بدنند؟ از آن رو که هنگام خوردن و آشامیدن لذت می بخشند؟ یا بدان جهت که در آینده بیماری یا تهیدستی ببار می آورند؟ به عبارت دیگر، اگر هیچ گونه نتیجه ی بدی از آنها به دست نیاید و تنها سبب لذت و خوشی باشند، فقط بدان جهت که مایه ی لذتند بد شمرده می شوند؟»

گمان می کنم پاسخ خواهند داد: «آنها نه بدان جهت که سبب لذتند بلکه از آن رو که عواقبی بد به دنبال می آورند بدنند.» پروتاگوراس، تو نیز معتقدی که پاسخ آنان چنین خواهد بود؟

گفت: آری

گفتم: و اگر بگوئیم «پس ای مردم، علت بدی آن چیزها این است که درد به دنبال می آورند و شما را از لذت محروم می سازند؟» این سخن را تصدیق خواهند کرد؟

گفت: آری.

گفتم: اگر مسأله را از جهت مخالف در نظر آوریم و بپرسیم: «ای مردم، وقتی که می گوئید پاره ای چیزهای رنج آور خوبند، مرادتان چیزهایی مانند ورزش و خدمت سربازی و مداوای بیماری از راه سوزاندن و بریدن یا خوردن داروهای تلخ است که دردناکند و در عین حال خوب؟»، آیا مردم به ما پاسخ خواهند داد که مرداشان همان است؟

پروتاگوراس گفت: شق دوم را خواهند پذیرفت.

گفتم: «پس علت نیکی آنها همین است که خوشی و لذت به دنبال می آورند و درد و رنج را از میان می برند؟ یا می توانید هدفی دیگر نام ببرید و بگوئید آن چیزها چون وسیله ی رسیدن به آن هدفند، خوبند؟» پروتاگوراس، گمان می کنی مردم هدفی دیگر نام خواهند برد؟

گفت: گمان نمی کنم.

گفتم: «پس ای مردم، لذت چون نیک است در پی آن می روید و درد چون بد است از آن گریزانید؟» پروتاگوراس، مردم این سخن را نیز تصدیق خواهند کرد؟

گفت: گمان می کنم آری.

گفتم: «ای مردم، می گوئید لذت در صورتی بد است که یا ما را از لذتی بزرگتر محروم سازد و یا دردی بزرگتر به دنبال آورد. پس معلوم می شود لذت را نیک می دانید و درد را بد. اگر لذت را به علتی دیگر و با توجه به هدفی دیگر بد می شمارید، می توانستید آن علت را بر ما روشن سازید و یا آن هدف را نام ببرید. ولی چنین نکردید.»

پروتاگوراس گفت: حق به جانب توست.

گفتم: «ای مردم، درباره ی درد نیز همان گونه می اندیشید؟ یعنی درد را در صورتی نیک می دانید که یا دردی بزرگتر را از میان ببرد و یا لذتی بزرگتر از خود به دنبال آورد؟ اگر درد را به علتی دیگر نیک می شمارید، می توانستید آن علت را بیان کنید. ولی می بینیم که از بیان علتی دیگر ناتوانید.»

پروتاگوراس گفت: درست می گوئی.

گفتم: «ای مردم، اگر بگوئید: سقراط، چرا در این باره بدین تفصیل سخن می گوئی و مسأله را از هر سو بررسی می کنی؟ در پاسخ شماخواهم گفت: مرا معذور دارید زیرا از یکسو توجیه «از پای در آمدن در برابر لذت» اسان نیست و از سوی دیگر موضوع اصلی بحث ما همین است.

هنوز هم اگر آماده اید بگوئید که خوبی جز لذت است و بدی جز درد، از همه ی سخنهایی که تاکنون گفته و تصدیق کرده اید چشم خواهیم پوشید. آیا برای شما همین بس است که زندگی را با لذت و بی درد بسر ببرید؟ اگر به همین خرسندید و درباره ی خوبی و بدی سخنی دیگر ندارید، به دنباله ی استدلال گوش فرا دهید:

اگر راستی چنان باشد که شما می گوئید، پس نباید ادعا کنید که بیشتر اوقات آدمی با اینکه بد را می شناسد و توانائی اجتناب از آن را نیز دارد، از آن پرهیز نمی تواند کرد زیرا اسیر لذت است. همچنین روا نیست بگوئید آدمی با اینکه خوب را می شناسد، از آن پیروی نمی کند زیرا در برابر لذت از پای در آمده است. برای آنکه مضحک بودن این ادعاها آشکار شود بگذارید لذت و درد و خوب و بد را با نامهای گوناگون نخوانیم بلکه چون روشن شده است که همه ی آنها دو چیز بیش نیستند، برای آنها دو نام بکار ببریم، یعنی نخست در استدلال خود همه جا آنها را خوب و بد بنامیم و سپس لذت و درد.

پس می گوئیم آدمی با اینکه بد را می شناسد و به بد بودن آن واقف است از آن نمی پرهیزد.

کسی که این ادعا را از ما شنیده است می پرسد: چرا پرهیز نمی کند؟

پاسخ می دهیم: برای اینکه مغلوب شده.

می پرسد: مغلوب چه چیز؟

اکنون در پاسخ او نمی توانیم گفت: مغلوب لذت. زیرا این چیز نامی دیگر یافته و به جای لذت، خوبی خوانده می شود. پس اگر آن کس بپرسد: مغلوب چه چیز؟ ناچاریم بگوئیم: مغلوب خوبی.

اگر آن کس مردی استهزاگر باشد خواهد خندید و خواهد گفت: ادعای شما مضحک است زیرا می گوئید آدمی با اینکه بدی را می شناسد و به بد بودن آن واقف است و می داند که باید از آن پرهیز کرد، پرهیز نمی کند زیرا مغلوب خوبی شده است!

سپس همان کس از ما خواهد پرسید: آن خوبی که بر او چیره شده، چنان نیروئی دارد که آن بدی را هم مغلوب سازد، یا بدان اندازه نیرومند نیست؟

گمان می کنم ناچار خواهیم شد در پاسخ او بگوئیم: نه، آن خوبی بدان پایه نیرومند نیست و گرنه آن کس که در برابر لذت از پای درآمده، مرتکب بدی نمی گردید.

شاید همان کس باز بپرسد: «برتری خوبی بر بدی یا بدی بر خوبی از چه لحاظ می تواند بود؟ آیا نه از آن لحاظ که یکی بیشتر یا بزرگتر از دیگری است؟»

ناچار سخن او را تصدیق خواهیم کرد.

سپس خواهد پرسید: «مراد شما از «مغلوب شدن» این است که آدمی به خوبی کوچکی روی می آورد هر چند آن خوبی بدی بزرگتر از خود را سبب می گردد؟»

پاسخ خواهیم داد: مراد ما همین است.

اکنون بگذارید آن دو چیز را با نامهای پیشین آنها بخوانیم، یعنی یکی را لذت نام دهیم و دیگری را درد، و بگوئیم: آدمی با اینکه درد را می شناسد و می داند که رنج آور است از آن نمی پرهیزد زیرا مغلوب لذت است. ولی این لذت چنان نیروئی ندارد که بر درد چیره شود. برای برتری لذت و درد بر یکدیگر نیز معیاری نداریم جز بزرگی و کوچکی یا بیشی و کمی. بدین معنی که بزرگتر همواره بر کوچکتر چیره می گردد و کوچکتر در برابر بزرگتر از پای در می آید.

اگر کسی بگوید: «سقراط، میان لذت حال و لذت یا درد آینده فرق بسیار است»، خواهیم پرسید: «این فرق از لحاظ لذت یا درد بودن است یا از لحاظ دیگر؟ پیداست که معیاری دیگر در دست نیست. بنابراین باید مانند کسی که در فن وزن کردن استاد است. لذتها و دردهای

دور و نزدیک را در کفه ی ترازو بگذاروی و بسنجی و آنگاه بگوئی کدام بیشتر است و کدام کمتر. هنگامی که لذتها را با هم می سنجی باید به لذت بزرگتر و بیشتر روی آوری، و وقتی که دردها را اندازه می گیری باید درد کوچکتر و کمتر را بگزینی. ولی هر وقت بخواهی لذت را با درد بسنجی و یکی از آن دو را اختیار کنی همواره باید راهی را پیش گیری که در آن لذت دور یا نزدیک بیش از درد باشد و از راهی که در آن درد بر لذت فزونی داد بپرهیزی. ای مردم، این سخن را تصدیق می کنید یا نه؟» پروتاگوراس، من معتقدم مردم سخن مرا خواهند پذیرفت. تو چه می گوئی؟

پروتاگوراس گفت: من نیز با تو همداستانم.

گفتم: سپس خواهیم گفت: «ای مردم، اگر راستی چنان است که گفتیم، پس بدین سؤال نیز پاسخ دهید: آیا هر چیز را که از نزدیک بنگریم کوچکتر؟» مردم این را نیز تصدیق خواهند کرد و آنگاه خواهیم پرسید: «این قاعده درباره ی ضخامت و انبوهی نیز صادق است؟ صدا هم اگر از فاصله ی کم شنیده شود نیرومند تر است و از فاصله ی دور ضعیف تر؟» خواهند گفت «آری». خواهیم گفت «اگر نیکبختی ما در این باشد که خطهائی دراز رسم کنیم و از ترسیم خطهای کوتاه بپرهیزیم، عنان سرنوشت خود را به کدام یک این دو باید بسپاریم: به هنر اندازه گیری یا به نمود ظاهر؟ چنانکه می دانید، نمود ما را گمراه می کند و سبب می شود که بیشتر اوقات دست به کاری زنییم که پشیمانی در پی دارد در حالی که هنر اندازه گیری ما را از گمراهی می رهاوند و راستی را بر ما پدیدار می سازد و بدین سان روح ما با حقیقت انس می گیرد و در پرتو این انس آرامش خود را باز می یابد و زندگی ما قرین نیکبختی می گردد.»

پروتاگوراس، اگر چنین بگوئیم، گمان می کنی مردم تصدیق خواهند کرد که نیکبختی آدمی مرهون هنر اندازه گیری است نه اعتماد به نمود ظاهر؟

پروتاگوراس گفت: البته هنر اندازه گیری را برتر خواهند شمرد.

گفتم: «ای مردم، اگر نیکبختی ما آدمیان بسته به این بود که عدد فرد را بگزینیم یا زوج را، و به اینکه بدانیم کی مقدار بیشتر را باید اختیار کرد و کی مقدار کمتر را، اعم از آنکه آن مقادرها دور باشند یا نزدیک، در آن صورت به چه نیازمند بودیم؟ آیا نه به دانشی خاص؟ و آن دانش هنگام تشخیص کمتر و بیشتر، همان دانش اندازه گیری نبود و هنگام تشخیص فرد و زوج دانش حساب؟» پروتاگوراس، گمان می کنی مردم این سخن را نیز خواهند پذیرفت؟

پروتاگوراس گفت: آری.

گفتم: «ای مردم، چون می دانیم نیکبختی ما بسته به این است که در انتخاب لذت و درد به راه خطا نرویم و بدانیم که از لذت و درد دور یا نزدیک کمتر و کوچکتر را باید برگزید یا بزرگتر و بیشتر را، پس آیا نیازمند هنری نیستیم که به یاری آن می توان کوچک و بزرگ و برابر را از یکدیگر تمیز داد؟ و آیا این، وظیفه ی هنر اندازه گیری نیست؟» پروتاگوراس، گمان می کنم مردم خواهند گفت: «آری، چنین است.»

سپس خواهیم گفت: «هنر اندازه گیری، دانشی خاص نیست؟»

بی گمان مردم این نکته را نیز تصدیق خواهند کرد. آنگاه خواهیم گفت. ولی خود همین امر که اینجا دانشی در میان است، دلیلی روشنی است به درستی پاسخی که من و پروتاگوراس به سؤال شما می دهیم. اگر به یاد داشته باشید، من و پروتاگوراس گفتیم هیچ چیز نیرومند تر از دانش نیست. چه، دانش همه جا بر لذت و درد و همه ی عوامل دیگر پیروز می گردد. در برابر این سخن، شما ادعا کردید که بیشتر اوقات لذت صاحبان دانش را از پای در می آورد و زبون می سازد و چون ما آماده ی تصدیق این ادعا نبودیم، پرسیدید: سقراط و پروتاگوراس، اگر آن حالت زبونی در برابر لذت نیست، پس چیست و شما آن را چگونه توجیه می کنید؟ اگر در آن هنگام بی مقدمه می گفتیم آن حالت نوعی نادانسیست به ما می خندیدید. ولی اگر اکنون به ما بخندید به خود خندیده اید. زیرا تصدیق کرده اید که هر کس در

انتخاب لذت و درد، یعنی نیک و بد، دچار اشتباه می شود و این اشتباه به سبب بی بهره بودن از دانش است، آن هم نه از دانش مطلق، بلکه از دانش اندازه گیری. شما خود نیک می دانید هر کار که انگیزه اش بی دانشی باشد بد است و علت بدی آن جز این نیست که از روی نادانی صورت گرفته. پس باید چنین نتیجه گرفت که زبونی در برابر لذت بزرگترین نادانیست و پروتاگوراس مدعی است که به معالجه ی این بیماری تواناست و پرودیکوس و هیپپاس در این ادعا با او همبازند. ولی چون شما معتقدید که آن علت جز نادانیست، نه خود در حلقه ی شاگردان این سوفیستها در می آئید و نه فرزندان خود را به نزد آنان می فرستید چنانکه گوئی قابلیت انسانی را آموختنی نمی دانید، بلکه پول خود را از آنان دریغ می دارید و بدین سان نه در انجام وظیفه ی پدری می کوشید و نه تکلیف اجتماعی خود را به جا می آورید.» پروتاگوراس گرامی، پاسخ ما به مردم چنین خواهد بود. هیپپاس و پرودیکوس، پاسخی که به مردم دادم به عقیده ی شما نیز درست است؟

همه گفته ی مرا تصدیق کردند.

گفتم: پس تصدیق می کنید که لذت خوب است و درد بد؟ ولی پرودیکوس، تقاضا می کنم در واژه ها موشکافی مکن. آنچه من به نام لذت خواندم می خواهی لذت بنام، یا خوشی یا لذت بخش، یا هر نام دیگر می خواهی به آن بده. ولی سؤال مرا بی جواب مگذار.

پرودیکوسو تبسم کنان سخن مرا تصدیق کرد و دیگران نیز از او پیروی نمودند.

گفتم: ای مردان دانا، درباره ی کارهایی که با لذت همراهند و از رنج دور، چه می گوئید؟ معتقدید که آن کارها زیبا هستند و هر کار زیبا خوب و سودمند است؟

گفتند: آری.

گفتم: اگر هر کار لذت بخش نیک است، پس باید گفت هیچ کس خواسته و دانسته کار بد را بر کار بهتر اختیار نمی کند، و اگر این سخن درست باشد پیروی از هوی و هوس جز نادانی نیست و خویشتن-داری جز دانائی نمی تواند بود.

همه تصدیق کردند که راستی همین است.

گفتم: مرادتان از نادانی این است که آدمی درباره ی امور مهم رأی نادرست داشته باشد و بر خطا رود؟

گفتند: آری.

گفتم: این نکته را نیز تصدیق می کنید که هیچ کس خواسته و دانسته در پی بدی یا آنچه بد می پندارد نمی رود؟ آیا آدمی به حکم طبیعت نیک را بر بد برتری نمی نهد؟ و اگر ناچار باشد از دو بدی یکی را بگزیند، با وجود توانائی بر اختیار بدی کوچکتر، هرگز بدی بزرگتر را بر نمی گزیند؟

گفتند: ما نیز بر این عقیده ایم.

گفتم: چیزی هست که به نام ترس می خوانید؟ پرودیکوس، اینجا روی سختم با توست. به عقیده ی من ترس چیزی نیست جز انتظار بدی. نمی دانم تو نیز آن را ترس می خوانی یا نگرانی.

پروتاگوراس و هیپپاس گفتند: ترس همان است که تشریح کردی.

پرودیکوس گفت: آنچه گفتمی ترس است نه نگرانی.

گفتم: پرودیکوس، اگر معنائی که برای ترس بیان کردم درست باشد، آیا ممکن است کسی خواسته و دانسته در پی چیزی برود که از آن می ترسد؟ یا بنابر آنچه تا کنون گفتیم و پذیرفتیم، چنین امری محال است؟ گفتیم اگر کسی از چیزی بترسد، از آن رو می ترسد که آن را بد می داند نه در پی آن می رود و نه خواسته و دانسته آن را اختیار می کند.

همه تصدیق کردند که راستی همین است.

گفتم: پرودیکوس و هیپاس، اگر این نکته درست است پس پروتاگوراس باید درباره ی پاسخی که ساعتی پیش به من داد توضیح کافی بدهد و درستی آن را ثابت کند. مرادم ادعائی نیست که در آغاز بحث به میان آورد. آن ادعا چنین بود که هیچ یک از پنج جزء قابلیت همانند دیگری نیست و هر کدام وظیفه ای جداگانه دارد. منظورم این سخن نیست، بلکه پاسخی است که پس از آن به من داد و گفت چهار جزء نخستین تا اندازه ای شبیه یکدیگرند ولی جزء پنجم که شجاعت خوانده می شود با اجزاء دیگر اختلاف کلی دارد. حتی، اگر به یادتان باشد، گفت: ای سقراط، دلیل درستی سخن من این است که بسی کسان بی دین و ظالم و لگام گسیخته و نادانند ولی از شجاعت بهره ی کامل دارند و از اینجا می توان دریافت که میان شجاعت و دیگر اجزاء قابلیت فرق بسیار است. آن زمان من از گفته ی پروتاگوراس در شگفت ماندم ولی اکنون که بحث به اینجا رسید شگفتی من افزون تر گردید. در آن هنگام از پروتاگوراس پرسیدم آیا شجاعان بی باکند؟ پاسخ داد: آری، بسیار بی باکند. پروتاگوراس، هنوز بیاد داری که چنین گفتم؟

پروتاگوراس اعتراف کرد که چنین گفته است.

گفتم: شجاعان در کدام کارها بی باکند؟ در همان کارها که ترسویمان نیز بی باکانه به آنها روی می آورند؟

گفت: نه.

گفتم: پس در کارهای دیگر؟

گفت: آری.

گفتم: ترسویمان به کارهای بی خطر تن در می دهند و شجاعان به کارهای پرخطر؟

گفت: مردمان چنین می گویند.

گفتم: عقیده ی مردمان را نپرسیدم بلکه نظر تو را خواستار شدم. به عقیده ی تو شجاعان به کارهای پرخطر، با اینکه می دانند خطر در بر دارند، میل می کنند یا به کارهای بی خطر؟

گفت: بنا به استدلالی که اندکی پیش کردی، شق نخستین امکان پذیر نیست.

گفتم: حق به جانب توست. اگر استدلال ما درست باشد هیچ کس به کاری می داند خطر در بر دارد روی نمی آورد زیرا روشن شد به خود تسلط نداشتن جز نادانی نیست.

گفت: درست است.

گفتم: ولی به کارهایی که خطری در بر ندارد، همه با اشتیاق روی می آورند اعم از اینکه ترسو باشند یا شجاع. پس، از این حیث میان ترسو و شجاع فرق نیست.

گفت: سقراط، با این همه شجاعان به کارهایی تن در می دهند که ترسویمان از آنها گریزانند. مثلاً شجاعان با اشتیاق به جنگ می روند در حالی ترسویمان از جنگ می گریزند.

گفتم: به جنگ رفتن زیباست یا زشت؟

گفت: زیبا.

گفتم: اگر زیباست پس خوب است. زیرا پیشتر تصدیق کردیم که هر کار زیبا خوب است.

گفت: من نیز چنین می اندیشم.

گفتم: شجاعان از جنگ گریزانند یا ترسویان؟

گفت: ترسویان.

گفتم: به جنگ رفتن چون زیبا و خوب است، پس لذت آور است؟

گفت: آری، اندکی پیش این نکته را تصدیق کرده ایم.

گفتم: ترسویان خواسته و دانسته از لذت گریزانند؟

گفت: اگر این مطلب را تصدیق کنیم همه ی سخنهایی که تاکنون گفته و پذیرفته ایم واژگون خواهد گردید.

گفتم: شجاعان در پی چیزی می روند که زیبا و خوب و لذت آور است؟

گفت: در این تردید نیست.

گفتم: پس اگر مرد شجاع از چیزی بترسد، ترس او ترس بدی نیست و اگر بی باکی نشان دهد بی باکی او نیز بد نخواهد بود؟

گفت: درست است.

گفتم: آن ترس یا بی باکی، چون بد نیست پس زیباست؟

گفت: آری.

گفتم: ولی ترس ترسویان و کسانی که دیوانه وار بی باکند، ترس بدی است؟ اگر بی باکی نشان دهند بی باکی آنان نیز بد است؟

گفت: آری.

گفتم: ترس بد و بی باکی بد ناشی از نادانی است؟

گفت: آری.

گفتم: و اندکی پیش تصدیق کردی که علت ترسوئی آنان ترسوئی است؟

گفت: آری.

گفتم: پس باید بگوئیم ترسوئی این است که آدمی نداند چه خطرناک است و چه بی خطر؟

این سخن را با جنابان سر تصدیق کرد.

گفتم: ترسوئی عکس شجاعت است؟

گفت: آری.

گفتم: دانائی به اینکه چه خطرناک است و چه بی خطر، عکس نادانی به این امر است؟

این سخن را نیز با جنباندن سر تصدیق کرد.

گفتم: و این نادانی را ترسوئی نخواندیم؟

در اینجا نیز با کمال اکراه به علامت تصدیق سری تکان داد.

گفتم: پس دانائی به اینکه چه خطرناک است و چه بی خطر، شجاعت است، و نادانی به این امر ترسوئی؟

در برابر این سؤال خاموش ماند و سر را نیز نجنباند.

گفتم: پروتاگوراس، قرار ما این بود که به سؤال من هیچ پاسخ ندهی؟

گفت: به تنهائی استدلال کن و سخن را به پایان برسان.

گفتم: پس بگذار تنها یک سؤال بکنم: هنوز بر این عقیده ای که بعضی کسان در عین نادانی از شجاعت بهره ی کامل دارند؟

گفت: سقراط، می بینم که اصرار می ورزی پاسخ بدهم تا ثابت شود که حق به جانب توست. از پاسخ دریغ ندارم و می گویم: بنابر آنچه تا کنون تصدیق کرده ایم چنان امری ممکن نیست.

گفتم: مراد من از همه ی آن سؤالا فقط این است که پدیدار شود خود قابلیت چیست و چه آثاری از آن حاصل می گردد. چه گمان می کنم اگر این مطلب روشن نگردد مسأله ای هم که موضوع گفت و گوی ماست حل نخواهد شد و نخواهیم دانست آیا قابلیت آموختنی است یا نه. نتیجه ای که تاکنون از گفت و گوی بدست آورده ایم چنان شگفت انگیز است که اگر زبان داشت ما را سرزنش می کرد و به ما می خندید و می گفت: «سقراط و پروتاگوراس، شما مردمان عجیبی هستید. تو، ای سقراط، نخست ادعا می کردی که قابلیت آموختنی نیست. ولی اکنون می کوشی خلاف گفته ی پیشین خود را ثابت کنی و نمایان سازی که همه ی اجزاء قابلیت، اعم از عدالت و خویشتن داری و شجاعت، جز دانائی نیست و بدین سان مبرهن می نمائی که قابلیت آموختنی است. چه اگر قابلیت، چنانکه پروتاگوراس می گفت، غیر از دانائی باشد آموختنی نخواهد بود. ولی اکنون ثابت گردید که دانائی است. پس عجب است اگر آموختنی نباشد. تو نیز، ای پروتاگوراس، پیشتر معتقد بودی که قابلیت آموختنی است. ولی اکنون بر خلاف گفته ی پیشین خود سخن می گوئی و می خواهی مبرهن سازی که قابلیت دانش نیست و از این رو آموختنی نمی تواند بود.»

اینک پروتاگوراس گرمی، چون می بینم که همه چیز واژگون گردیده است آماده ام بحث را از سر بگیریم و به یاری تو نخست خود قابلیت را بررسی کنیم تا معلوم شود خود قابلیت چیست. سپس به مسأله ای که موضوع گفت و گوی کنونی ما بود بپردازیم و روشن کنیم که آیا قابلیت آموختنی است یا نه. زیرا می ترسم آن اپی مته اوس، که همواره پس از فوت فرصت در اندیشه ی چاره جوئی برمی آید، همچنانکه در هنگام تقسیم نیروها ما را تهیدست گذاشت، در این گفت و گو نیز ما را فریفته و گمراه کرده باشد. در داستانی که در آغاز بحث آوردی روش پرومته اوس را پسندیدم زیرا توانائی پیش بینی دارد و پیش از آنکه به کاری دست زند درباره ی آن نیک می اندیشد. من نیز که از پیروان او هستم، می خواهیم از هم اکنون درباره ی زندگی آینده ی خود به اندازه ی کافی بیندیشم. از این رو به گفت و گو در این نکته را به یاری تو بررسی کنم.

پروتاگوراس گفت: سقراط، اشتیاق تو را به جست و جوی حقیقت می ستایم و روش تو را در گفت و گو می پسندم. گمان می کنم من از هیچ لحاظ مرد بدی نیستم و خصوصاً از حسد بکلی بری هستم. تا کنون بارها به مردم گفته ام که تو را بر همه ی کسانی که با من بحث کرده اند، خصوصاً به آنان که همسال تو بودند، برتری می نهم و عجب نخواهم داشت اگر تو روزی در سلک نامدارترین فیلسوفان درآئی. ولی بحث کنونی را به وقتی دیگر بگذار چون امروز کاری دیگر دارم.

گفتم: من نیز کار دارم و باید بروم و برای خاطر کالیاس زیبا بود که چنین دیر ماندم.

بدین سان گفت و گوی ما به پایان رسید و از آنجا بیرون آمدیم.